

@roman.royai



«إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلَيْكُمْ رَقِيبًا»

خدا میگه «حواسم بهت هست و مراقبتم..»

وقتی انقدر قشنگ میگه؛

لطفا نه نگرانی برای مسیر آرزوهات داشته باش

نه غصه شو بخور!

اون همیشه و همه جا کنارتیه...

بیش اعتماد کن ...

خدا همه جا هست

فصل دوم

و من، خدا را دارم!

بین تمام نداشته‌هایم....



خدا همه جا هست



دقیق یادم نیست. اون روز قرار بود طبق همیشه، به خانه ی شما پیام. چون مادرم پرستار بود و بیشتر روزها خونه نبود. وقتی مادرم مرا رسوند خونتون، هرچی زنگ زدیم کسی در رابرویمون باز نکرد. یکی از همسایه ها، که معروف بود به فضول محله،، گفت:: آقای حیدری اینا شبانه، اثاث کشی کردن و رفتن...

مادرم با تعجب نگاهم کرد و گفت:: چرا بدون خدا حافظی. یعنی چی شده؟ بعدم دستم را گرفت و اونروز مرا هم به محل کارش برد... و درست نزدیک به شش هفت ساله که خبری ازتون نداشتیم...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

با پایان رسیدن حرفش، گفتم:: برادرم کجاست؟ گفت:: والا چی بگم؟ اخه برادرت نمی خواد بییتت. حتی بهم گفته، نشونه ای ازش بهت ندارم.. با تعجب گفتم:: اخه چرا؟ مگه من چکارش دارم.. خب دوست دارم بدونم برادرم کیه؟؟ گفت:: صبر داشته باش.. من باهاش صحبت می کنم اگر قبول کرد، باشه....

«إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلَيْكُمْ رَقِيبًا»

خدا میگه «حواسم بهت هست و مراقبتم..»

وقتی انقدر قشنگ میگه؛

لطفا نه نگرانی برای مسیر آرزوهات داشته باش

نه غصه شو بخور!

@roman.royai

اون همیشه و همه جا کنارت هست...

بیش اعتماد کن •

وقتی فکرش را می کنم که من برادری دارم که ۱۸ سال ازم

بزرگتره و تابحال ازش خبری نداشتم دیوونه میشم.

دیگه تو خونه خاله خانم مثل قدیم نبودم. بیشتر توی اتاق یا

بیرون از خونه وقت می گذروندم. چیزی به پایان ترم نمونده

بود. بیشتر دانشجوها در تکاپو برای ارائه ی کارهای عملی و

خوان درس بودند. منم مثل اونا، فکرم شده بود به پایان

رساندن درس و پیدا کردن برادرم...



فرانک عزیز

ترم اخرم را با موفقیت به پایان رساندم. امیرارسلان، توی این مدت، با زنگ زدن به موبایلم یا جلوی راهم را سد کردن، هی تو گوشم می خوند. تا کی می خوای از واقعیتها دور باشی، باید به یه بهونه ای از خانوادت فاصله بگیری تا به برادرت، که خیلی وقته منتظره که خودت پیداش کنی، برسی. با این حرفها، یک روز که آخرین امتحانم را دادم، وقتی به خانه امدم به خاله خانم گفتم که بلیط گرفتم برای شیراز، وحالا که خبری از امیر ارسلان نیست. برم وچند روزی را درکنار خانوادم باشم. وسایلم را جمع کردم و بدون اینکه به خاله خانم، وقت حرکت را بگم، وقتی حمام بود. از خانه خارج شدم و به ترمینال رفتم واز انجا برای تهران، بلیط گرفتم. بعد این کار با امیر ارسلان تماس گرفتم وموضوع را گفتم... گفت::: اخه چرا با من هماهنگ نکردی؟ خب خودم میومدم میبردمت... گفتم::: حالا چکار کنم؟ گفت::: برو بسلامت. وقتی نزدیک به تهران شدی بامن تماس بگیر تا به دوستم، بگم بیاد دنبالت.. خیالت راحت، مطمینه... بعداین حرف باهاش خداحافظی کردم و بسمت اتوبوس مد نظر رفتم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که اعلام کردند مسافرها سوار شوند.. بلیط خودم را به شاگرد شوفر دادم. ونیز چمدانم را.. چمدان را در صندوق مخصوص بار گذاشت وسپس کمک کرد تا صندلی خودم را

پیداکنم....

@roman.royai

امیر ارسلان تارخ

اتوبوس راه افتاد. ساعت ۷ بعداز ظهر است واینطور که متوجه شدم حدودا ساعت ۷ یا ۸ صبح به تهران میرسم...

درین راه، با کیک و ابمیوه پذیرایی کردند و موقع شام هم، رستوان بین راهی ایستاد.

بعداز شام و نماز.. اتوبوس براه خود ادامه داد و من هم چون متوجه شده بودم که خاله خانم یکی دوبار زنگ زده، گوشی را خاموش کردم و داخل کیفم گذاشتم و خوابیدم..

صبح با صدای کمک راننده، که مردم را از خواب بیدار میکرد، بیدار شدم و گوشی را روشن کردم... چند پیام و زنگ از دست رفته.. توسط امیرارسلان.. باباحاجی... مامان... خاله خانم... وای چخبره! یکدفعه یادم اومد که باید زنگ میزدم به امیر ارسلان..

@roman.royai

سریع تماس گرفتم، صدای خواب الودش از

پشت گوشی هم مشخص بود.. کمی با صدای بلند گفت:: چرا گوشت را خاموش کرده بودی؟ تو اصلا عقل داری؟ مگه نگفتم نزدیک به تهران شدی خبرم کن!

گفتم:: خزهی خاله خانم و بابا اینا زنگ می زدند. منم خاموش کردم و خوابیدم. الانم نزدیک تهرانیم. شاید ده دقیقه دیگه برسم ترمینال..

گفت:: خب باشه. همونجا منتظر باش تا دوستم بیاد. فعلا می برت هتل.. تا من پیام... تمام هزینه هاشم خودم می پردازم، پس نگران نباش.

گاهی مشکلاتی پیش میاد که مارو در هم میشکنه
اما این به معنای پایان زندگی نیست ؛

@roman.royai

بلکه شروع یه زندگی متفاوته!

ومن این زندگی متفاوت بودن را، زمانی آغاز کردم که بدون اجازه ی
خانوادم پایه تهران گذاشتم..

از اتوبوس پیاده شدم و وسایلم را تحویل گرفتم وبسمت سالن ترمینال،
اومدم. روی یک صندلی نشستم و ادرس جایی را که نشسته بودم را
برای امیر ارسلان فرستادم...

هنوز چند دقیقه ای از آمدنم نگذشته بود. که پسری بطرفم آمد. وگفت::
سلام، شرمنده مزاحم میشم، شما باید خانم فرانک حیدری باشید. درسته.
گفتم:: بله. و شما؟ البته اینم بگم که اصلا فراموشم شده بود اسمتون را
از امیر ارسلان پرسرم.. میشه خودتون را معرفی کنید..
گفت:: بله، من کیوانم...

کیفم را بدست گرفت وچمدانم را باخود بر روی زمین می کشید ومی
برد. اون موقع به هیچی فکر نمی کردم. فقط خوشحال بودم که بدنبال
برادرم اومدم. وبزودی پیدایش خواهم کرد.....



بعضی از آدم ها انگار از بهشت آمده اند ...

یک جور عجیبی خوبند ،

امن اند ، آرام اند ، دلنشین اند ...

@roman.royai

کنارشان می توانی خیلی راحت و بدون هیچ تکلفی ؛

خودت باشی !

من این آدم ها را دوست دارم ،

آدم های مهربان و اصیلی ؛

که حال دنیایمان را خوب می کنند ... !

ومن دنبال اینجور آدمها بودم.. خدایا خودت به راه راست ، هدایتم کن...

نزدیک به ماشین که شد وسایل را در صندوق عقب جاداد.. ماشینش یک شاسی بلند بسیار زیبا بود. برای اولین بار بود، اینجور ماشینی را می دیدم... رفتم در عیب را باز کردم و با هزار بدبختی سوار شدم. از اینه نگاهی بهم انداخت و با خود زمزمه ای کرد. که نفهمیدم چی گفت.

همین که ماشین را بحرکت درآورد. گفت:: ببرمتون هتلی که امیر ارسلان گفتند، یا جایی مد نظرتون.. گفتم:: نه، خیلی ممنون. اگر میشه لطف کنید مرا به همون هتل ببرید. بعداین حرف، اهنگ بی کلامی گذاشت وبدون هیچ حرفی به راه خود ادامه داد. بحدی ترافیک بود که ادم کلافه میشد، ولی بالاخره رسیدیم. کارهای پذیرش را انجام دادومرا تا دم اتاقم هدایت کردو گفت:: خواهش میکنم تا نیومدن امیر ارسلان، بدون برنامه جایی نرید. کارتی راز جیبش درآورد. بنام امیرارسلان بود. فقط دوشماره داشت. گفت:: یکیش مال ارسلانه ودیگرایش مال من... کاری داشتید حتما تماس بگیرید. همین که چند قدم رفت دوباره برگشت وگفت:: راستی از ساعت یک تا دو نهار سرو میشه. حتما توی این زمان به رستوران هتل برید... وبعدم خداحافظی کردورفت.....

غمگین نباش...

آسمان خدا همیشه آرامشش را به روی تو می‌پاشد
و در سخت‌ترین شرایط، دست دلت را می‌گیرد...

خدایی هست، کنارت...

جایی همین حوالی...



نزدیک‌تر از رگ گردن...

@roman.royai

نفس‌هایت را می‌شمارد تا در بهترین فرصت...

آفتاب مهربانی‌اش را بر روی آرزوهایت بتابد...

دلت نگیرد که برای همه‌ی مشکلات

خدایی فراتر از حد تصور هست...  

اون روز بعد کمی استراحت. یه دوش گرفتم ذوبه رستوران هتل رفتم، چلو کباب و سالاد سفارش دادم، نشستم پشت میزی که پنجره اش نزدیک به خیابان بود. هوا ابری بود، گاهی چند قطره باران میریخت...

مردم بخاطر اینکه حتی زیر این چند قطره باران نباشند، باعجله راه میرفتند...

داشتم همین‌جور بیرون را تماشا می‌کردم که تلفنم زنگ خورد. بابا حاجی بود. جواب دادم: بله.. گفت: کجایی؟ چرا جواب گوشت را نمیدی؟ ما که مردیم از نگرانی!

گفتم: بابا حاجی، بنظرتون، بحدی بزرگ نشدم، که فقط یکم، برای زندگیم تصمیم بگیرم..

.. کجایی؟

.. تهران

.. برای چی تهران؟ الان کجای تهرانی؟

.. چرا مگه مهمه؟ .. تو چرا این‌جور شدی؟ دخترم، دختر بابا، تهران جای خوبی برای یک دختر تنها نیست، تورو خدا بگو کجایی تا بگم یکی از دوستانم بیاد دنبالت. تا من خودم را برسونم.

کدوم دوست باباجان، نکنه اقا ایرج تارخ... وایسا باباجان، عجله نکن، چرا نگفتی برادر دارم، هان، چرا برادرم را ازم پنهون کردی؟ من باید برادرم را پیدا کنم...

.. کی بهت اینا را گفته؟ چرا صبر نکردی خودم برات توضیح بدم.. صبر کن بابا جان.. تهران، برای دختری تنها خطرناکه.....

گفتم: نمی‌خواه باباجان. نگران من نباشید. من الان هتل هستم.. مطمئن باشید، مواظب خودم هستم. خیالتون راحت.... بابا جان .. بابا جان..

.. دعا کن برادرم را پیدا کنم... دعا می‌کنی؟

.. آره عزیزکم، دعا می‌کنم... من همیشه برات دعا کردم...: خداافظ... دعایم کن.

بعد ناهار به اتاقم رفتم... دلم گرفته بود. روی تخت با همون لباسام دراز کشیدم و موبایلم را برداشتم و رفتم توی گالریش. عکسها را یکی یکی میدیدم، که نگاهم افتاد به عکس مادرم... تولد مامان بود. وقتی داشتم کادوش را می دادم، مرا بغل کردو سروصورتتم را می بوسید.. میگفت: میدونی فرانک، تورا خیلی دوست دارم، حتی از اون سه تا بیشتر وهرگز این را فراموش نکن... تو برام بهترینی عزیزکم...

مگه میشه این همه مهر و محبت برای فرزند هووش.... خدا.. حرف چه کسی را باور کنم.. دلم خیلی گرفته و دلتنگ مادر بود.. اهنک مادر از ارش فلاحتی را گذاشتم وپاپیاش اشک ریختم.

دلم واسه لالا ییات تنگ شده....

@roman.royai

نفس کم میارم مادرم... تو اکسیژن خالصی مادرم....

اهنگ خیلی زیبایی بود. اخرم طاقت نیاوردم وزنگ زدم..

_:: الو. فرانک، مامان جان

_:: مامان، دلم تنگ شده برات...:: اخه قربونت برم، چرا نیومدی شیراز بینمت، بعد بری تهران..

_:: میام مامان جان واجب بود. باید برادرم را پیدا کنم.

_:: میدونی چرا ما شبونه اومدیم شیراز؟ بخاطر همین.. نمی خواستیم، چیزی بفهمی و

اینجور پریشون بشی... خدا کنه برادرت را پیدا کنی وزود بیایی قربونت برم... راستی

دوست داشتی برو خونه دایی فرامرزت.... می خوای شماره اش را بهت بدم بری اونجا...::

اخره من چندین ساله ندیدمشون... ولی شمارش را برام بفرست. اگر سفرم طول کشید.

بهتون میگم ومیرم خونه دایی.... خیالتون بابت من راحت باشه... من مواظب خودم

هستم...:: باباتم پول برات تو کارته ریخت.. خوب بخور و مواظب خودت باش گلم... باهام

گاهی تماس بگیر...: چشم. خدا حافظ...

بعد زنگ به مادر، خیلی بهتر شدم.. همینطور که اهنک می خوند بخواب رفتم....

بعد از ظهر با صدای درب اتاق بیدار شدم... :: بله
صدای پسره کیوان بود. گفت: :: فرانک خانم، اومدم
دنبالتون، که اگر خواستید یه گردش در تهران بزنید...
امیر ارسلان، در نبودش شمارا به من سپرده. وانشالله
تا فردا میاد... خب چکار کنم، میایید یانه؟ @roman.royai
:: چشم، اگر مشکلی ندارد، تو لاوی هتل منتظر
باشید، تا ده دقیقه دیگر پایین هستم..
بلند شدم زودی آماده شدم و موبایل و کارت پولم را
داخل کیف دستیم انداختم و یه بطری کوچیک آب هم
از یخچال برداشتم. یک کارد کوچک که بیشتر وقتها
همراهم بود. همه را در کوله ام انداختم و بطرف درب
رفتم. کارت را روی جاکفشی قرارداده بودم. برداشتم
و کفشم را پوشیدم. یدور نگاه به اطراف انداختم از
درب خارج شدم وان را بستم..

کارت را به صندوق دار هتل تحویل دادم و به همراه اقا کیوان،
بسمت ماشین رفتم.. @roman.royai

ناگهان خاطره ی اون روز که در شیراز، من و رویا سوار ماشین
امیر ارسلان شدیم.. همین شاسی بلند بود.. یانه کمی فرق داره،
اره رنگ اون مشکی بود ولی این دودی هست.. همینجور که
باخودم کلنجار میرفتم. یک دفعه صدای خنده اومد، وقتی نگاه
کردم، کیوان بود که با خنده نگاهم می کرد و گفت:: وای چقدر
شما جالبید! طوری شده که اینطور با خودتون کلنجار میرید؟
منم خندیدم و گفتم:: نه واقعیتش، خاطره ای تو ذهنم اومد، که
من قبلا سوار چنین ماشینی شدم و یادم اومد بله در شیراز، با
دوستم وقتی سوار ماشین استاد شدیم..:: اهان، اما بگم
ماشین امیر ارسلان هم مدل وهم اسم ماشین با ماشین من فرق
داره.. درضمن. ماشین من مدلش چینی است..

با گفتن اهان، حرف را کوتاه کردم و این دفعه، برخلاف دفعه ی
قبل جلو نشستم، اخه زشت بود. والا راننده شخصیم که نیست



همین که سوار ماشین شدیم، واون را روشن کرد. اهنگ زیبایی شروع بخواندن کرد.. «اهنگ دست نیاز _ بی تفاوت» از کامران مولایی

@roman.royai

اینبار انگار نه انگار که واست می مردم
انگار نه انگار که غصه ات را می خوردم
انگار نه انگار عاشقت بودم
انگار نه انگار دل بهت سپردم

باکی داری لج می کنی با این دل عاشق من
هرچی می خوای بگی بگو طعنه به عشق من نزن
اصلا واست مهم نبود که این دلم اسیره
برات فرقی نداره که کی واست میمیره...

همینجور که داشت اهنگ می خوند، بهش گفتم: اقا کیوان،
می تونم یه خواهشی ازتون کنم...:: بله بفرمایید.
گفتم: میشه مرا به خیابان منیریه ببرید.

یکدفعه با تعجب نگاهم کردو گفت: حالا چرا اونجا؟ این همه
جای تفریحی، حالا بدو بدو اونجا...

باصحبت من صدای ضبط را کمی کم کرد. که گفتم::
واقعیتش بدنبال برادرم اومدم. من اصلا ازش خبری
نداشتم. وتازگیا فهمیدم که برادری هم دارم. دلم می
خواد پیداش کنم. خیلی خوشحالم که برادری از خود
بزرگتر دارم.. وقتی فهمیدم انگار بهم دنیا را دادند.. دعا
کنید زود پیداش کنم. چون دیگه طاقت دوریش را
ندارم.
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

گفت:: چه خوب. حتما اونم دلش می خواد خواهری که
این همه سال ندیده را ببیند... انشالله پیداش
میکنید... اما الان نزدیک به غروب و درست نیست که
الان به خیابانی که مثل گذشته. پر از رفت و آمد
وشلوغی هست بریم... انشالله یه وقت دیگه..
حالا دوست داری بیرمت یجایی بهتر از اونجا.
گفتم:: کجا؟ که گفت:: بریم بام تهران.. جای خوب و
باصفاییه...

تازه وارد پارکینگ بام تهران شدیم. جایی برای پارک پیدا
کردو سپس پیاده شدیم. با تعجب نگاهی کردم و گفتم:
خوب شد شب اومدیم، اینجا بدون سقف است. و در روز
ماشین افتاب می خورد. خندیدو گفت: طبیعت بام
همینجوره. حالا بیا بریم.. باهم براه افتادیم. یه شیب
ملایمی داشت. خیلیا با ماشینهای برقی و اتوبوسهای
کوچک بالا می رفتند. اما من دوست داشتم پیاده برم.
بین راه رستوران. کافی شاپ های جالبی قرارداشت.. وای!
تیراندازی با تیرکمان... تلکاین برای بالا رفتن. واقعا خیلی
هیجان انگیز بود. کنار یک رستوران ایستادیم. اسم
رستوران بلیارد بود. وارد رستوران شدیم. من طبق
معمول، اطراف را نگاه کردم و متوجه میزو صندلی شدم
که کنار پنجره قرار داشت. اما برخلاف انتظارم یه دختر،
تنهایی نشسته بود و چای می خورد..

این هم اقا کیوان

کیوان نگاهی بهم کردو گفت:: چی شده؟ چرا نمیایی؟ گفتم:: اخه من نشستن کنار پنجره را دوست دارم ولی اونجا، یه دختر نشسته.. گفت:: صبر کن، ببینم می تونم کاری کنم.
بپای میز دختره رفت وبهش یه چیزهایی گفت که دختره نگاهی به من کردو این دفعه سری تکان دادو پاشد...

بحدی خشحال شدم که فکر نکنم، هیچ وقت اینجور بوده باشم. بطرف میز رفتم ونشستم.
گفتم:: چی گفتید که اینقدر زود قبول کرد؟ گفتم:: چیز مهمی نبود. در ضمن خودشم داشت می رفت، فقط کمی زودتر رفت.

تشکر کردم وقبل غذا منم سفارش چای دادم.

همینجور که با لذت چای را می خوردم، بیرون را نگاه می کردم واصلا متوجه غذاهایی که روی میز چیده میشد، نشدم.

کیوان صدام زدو گفت:: فرانک خانم، بفرمایید، غذا سرد میشه.

تو حین خوردن گفتم:: میشه یکم از خودتون وامیر ارسلان بگید. چه ربطی بهش دارید؟ کارتون چیه؟ البته ببخشیدا، من در کل ادم کنجکاویم. وبعد لبخندی زدم.

اونم لبخندی زدو گفت:: چرا اینقدر برات مهمه. که ما چکاره ایم و چه ارتباطی باهم داریم.

گفتم:: چه میدونم همینجور، پرسیدم. می خواستم که چیزی گفته باشم..

دستی روی چونش کشید وگفت:: خب، دلم سوخت. من وامیر ارسلان، استاد دانشگاهیم. هردودر رشته تربیت بدنی... واینکه باشگاه داریم... واینکه ما شش تا دوستیم. که چهارتای دیگرا با امیر ارسلانند. ود شیرازم بودند. گفتم:: اوه اره، وقتی وارد دانشگاه شیراز، برای اولین بار که دیدمش، با چهار پسر خوش

هیکل وجذاب بود.. البته با چشم خواهر برادری.... 😊

فکر کنم اسم یکیش..... ارین بود فکر کنم...

کیوان:: خندیدو گفت.. افرین. حالا کم کم اشنا میشی..

گفتم:: وای نکنه یکی از اینا برادرم باشه...

گفت:: شاید.....

گفتم:: تو نمیشناسی؟

گفت:: من خودم، تازه باهات اشنا شدم. عجله نکن انشالله به زودی پیداش می کنی. ناراحت نباش.



@roman.royai

شام را که خوردیم از رستوران بیرون اومدیم. نگاهی به ساعت دستش کردو گفت: ساعت نزدیک به «نه» است. زودتر بریم که سر موقع به هتل برسونمت. قبول کردم ودوباره پیاده براه افتادیم. گفتم: خدایا، یعنی میشه یروز با برادرم، اینجا پیام.

کیوان: اوه، چه دعاهایی میکنی، اره انشالله..

بطرف ماشین رفتیم وسوار شدیم. همین که حرکت کردیم. اهنک ادم برفی از سینا درخشنده را می خوند که گفتم: شما نامزدم دارید؟ یا زن؟ اخه اینجور که پیدااست باید. ببخشیدا سنتون بالا باشه.

نگاهم کردو گفت: مثلا به چند ساله میام.

@roman.royai

گفتم: حدودا ۳۵ یا ۳۶

گفت: دقیق نبود، اما حدودا درست بود. در ضمن هنوز ازدواج نکردم.

اما یه دختر را زیر نظر دارم. که اگر خدا بخواد. بخاستگاریش برم.

گفتم: وای. شما ادم خوبی هستید. مطمینم که جواب مثبت میگیرید.

یادتون باشه مرا باهاش آشنا کنید... وهمینطور که شادی می کردم.

گفتم: خدا کنه داداشم، دوماذ نشده باشه. خودم برم خاستگاری.. ای

خدا یعنی میشه؟

لبخندی زدو گفت: اره چرا نشه؟ توکل بخدا

دیگه حرفی نزدیم و به اهنک گوش می دادیم..
نزدیکیهای هتل گفتم: راستی. من تا برادرم را پیدا
کنم، تهران می مونم. میشه یجا برای زندگی. مثل
یه سویت کوچک برام پیدا کنید. و در ضمن می
تونم به عنوان مربی در باشگاهتون کار کنم.
همینجور که می دونید لیسانس تربیت بدنی دارم
و مربیگری چند تا از فن های ورزشی. مثل
بدنسازی، هندبال وشنا را گرفتم. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)
گفت: وای چه عالی. درقضا دنبال مربی برای
قسمت بانوان بودیم. خیلیم عالی. پس فردا صبح
حدود ساعت ده اینا میام دنبالت. تا بریم باشگاه
را بهت نشون بدم....

لذت دنیا

داشتن کسی ست

که دوست داشتن را بلد است؛

به همین سادگی ...!"

این روزها

گفتن دوستت دارم! آنقدر ساده است

که میشود آنرا از هر رهگذری شنید!

اما فهمش...

یکی از سخت ترین کارهای دنیاست

سخت است اما زیبا!

زیبایست

برای اطمینان خاطر یک عمر زندگی

تا بفهمی و بفهمانی...

@roman.royai



هر دوره گردی "لیلی" نیست...

هر رهگذری "مجنون"...

و تو شریک زندگی هر کس نخواهی شد!

تا بفهمی و بفهمانی...

اگر کسی آمد و هم نشینت شد

در چشمانش باید

رد آسمان، رد خدا باشد

و باید برایش

از "من" گذشت

تا به

"ما" رسید....

عشق را باید، در تار و پود بدنت، درک کنی، عشق انواع متفاوت دارد. اما بهترین، عشق بخداست. اگر عاشق خدا باشی.

جانت را بخاطرش بدی... مطمئن باش درکنارش ارج و قربی و الایی خواهی داشت.... و خوشا بحال اون کسانی که به

این منزلت رسیدند. 🌷🌷

صبح فردا، حدودا ساعت ۹:۴۵ دقیقه بود که بدنالم آمد. منم زود آماده شدم و وسایلم را برداشتم و رفتم..

باهم وارد باشگاه شدیم. باشگاه تعطیل بود. فقط تو قسمت بانوان، چند تا برای تمیز کاری بودند.

سلام کردو گفت: خانم نوری، ایشون مربی جدید ما هستند. لطفا درهرکاری باهاشون هماهنگی کنید.

@roman.royai

گفت: چشم

همه جا را نگاه کردم. واقعا باشگاه بی نظیری بود. مشخص بود خیلی پول براش خرج شده.. حتما مشتریهای خاص خودشون را دارند.

کیوان صدام زد و مرا به اتاق مدیریت هدایت کرد.. اتاق مدیریت بیرون از سالن بود و در حد وسط دوسالن. بانوان و مردانه قرارداداشت. وراهش جدا بود.

واصلا ربطی به ورودی و خروجی نداشت.

وارد اتاق شدیم. رفت پشت میز نشست و گفت: بیا، این قراردادرا امضا کن.

گفتم: اخه من معلوم نیست، چه مدت اینجا باشم. گفتم که داداشم را پیدا کنم میرم.. گفت: قبول من زیر قرارداد ذکر می کنم..

در زیر قرارداد قبل از امضا نوشت. هر وقت به هر دلیلی نتوانستم بمونم، می تونم دوزخ قبل اطلاع بدهم. و سپس قراردادما پایان میرسد.. قبول کردم و امضا کردم. اون هم همینطور....

همین که از باشگاه بیرون اومدیم. دستی روی پیشونیش زدو گفت: اوه، بکل یادم رفت. بالای همین باشگاه، یه سویتی هست. که مربی قبل اینجا زندگی می کرد. والان که رفته. برو بین اگر دوستش داشتی، همین سویت را بردار، بکارتم نزدیکه... نگاهش کردم وگفتم: خوش بحال نامزدت، خوش بحال خواهرت.. که تورا دارند. تو تکیه گاه خوبی براشون میشی... خندید وگفت: اینجور هاهم که می گی نیست؟ حالا که اجاره خواستی بدی. اونوقت حرفت، گفتن داره.. 😊

وارد سویت شدیم. طبقه سوم بود، با دو سویت دیگه...
گفت: منم اینجا زندگی میکنم..

گفتم: وای، دوراز خانوادت؟ اخه چرا؟

گفت: انگار گفتمی ۳۵یا۳۶ساله. اونوقت زشت نیست، هنوز خونه پدر و مادرم باشم... باهم وارد سویت شدیم. وای چه سویت خوبی. تمیز. با تمام امکانات. با رنگ بنفش روبه صورتی بیشتر. واقعا رنگ محشری بود...

باورم نمیشد. گفتم: حتما اجاره اش خیلی گرونه؟ گفت: تو بیسند، نگران نباش. گفتم: من که از خدومه

گفت: پس بریم قراردادسویتت ببندیم و بریم اثاثات را از هتل بیاریم وزودی مستقر بشی.

گفتم: لازم نیست با امیر ارسلان در میان بگذاریم.. گفت: نه، نمی خواد من خودم باهاش صحبت می کنم.

دوباره برگشتیم به اتاق مدیریت، بازکر قراردادقبلی که اضافه کردیم. خانه را با ده میلیون رهن و یه سیصد اجاره کردم.

شش میلیون بحساب داشتم. همونجا کارت را کشیدم وموند چهار میلیون که گفتم تا فردا بحسابتون می ریزم. گفت: باشه. اصلا قابلی نداشت..

گفتم: ممنون، همین که هم کار هم خانه برام پیدا کردید. ممنونم. 🙏

همین که برگشتم به هتل با پدرم تماس گرفتم و قضیه را گفتم. اما نگفتم که از طرف امیر ارسلان هست. فقط گفتم: یکی از دوستهایی که در دانشگاه مشهد آشنا شدم. واینجور، کارم را توجیه کردم.

باباجاجی: قربونت برم. بر گرد بیا خونه.. دست از لجبازی بردار. من و مادرت شب و روز نداریم... بیا بهت قول میدم. بگردم دنبال برادرت و پیدااش

کنم. گفتم: باباجان، اینکار را باید ۲۲ سال پیش انجام می دادید. اما بی خیال. من که نمی توانم تا پیدا شدن دادم، تو هتل باشم. و شانسی این سویت و کار را پیدا کردم. پولایی که بهم داده بودی. روی هم جمع شده بود. شش میلیون بود. ولی الان هیچ پولی ندارم. هنوزم چهارمیلیون بهشون بدهکارم..

باباجاجی: من که حریفت نمیشم برگردی. باشه ده میلیون میریزم بحسابت... من انشالله تا اخر هفته با مادرت سری بهت می زنیم.. من قسم خورده بودم پا به تهران نگذارم. ولی تو مرا مجبور به این کار می کنی... ادرس محل کارت و خونه را برام بفرست...

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بابا بعد از کمی پند و نصیحت، خدا حافظی کرد...

سریع پاشدم و وسایلم را جمع کردم و بطرف بیرون راه افتادم.. کیوان بیرون هتل، منتظر ایستاده بود... کارت هتل را تحویل دادم اومدم حساب کنم که گفت: حساب شده...

از هتل بیرون اومدم و بطرف ماشین راه افتادم. کیوان از ماشین پیاده شد و کمک کرد تا وسایلم را داخل صندوق ماشین بگذارم. و بعد هم سوار شدیم و به راه افتادیم.

همین که حرکت کرد. صدای راغب فضای ماشین را بحالتی آرامش بخش، تبدیل کرد. اهنگ «شب»... دوست دارم شب که میشه نگاهت کنم

تو، تو توای خودت من هم تو هوای خودم
دوست دارم سر بشونم بذاری.....

@roman.royai

یکدفعه کیوان با سرفه های بدی، که دچارش شده بود. مجبور شد کنار خیابان نگه دارد و از ماشین بیرون بره... سریع شیشه ای که از صبح همراه بود. برداشتم و بردم بیرون ماشین، بهش دادم. ازم گرفت و گفت: نگران نباش، چیزی نیست. چندین ساله که این سرفه همراه هست.. بعضی وقتها روی بو حساس میشه و سرفه هام شدیدتر.. گفتم: وای، من خیلی کم عطر بخودم میزنم. همین که داشتم وسایلم را جمع میکردم یک کم از عطر را روی لباسم زدم.. وای ببخشید... گفت: اشکال نداره. فقط برو داخل ماشین، شیشه هارا بده پایین.. منم الان میام.. سوار ماشین شدم و کارهایی را که گفت انجام دادم.

همین که سوار ماشین شد. گفتم: پس چرا دکتر نمیرید. اخه اینجور که اذیت میشید. گفت: رفتم، مال الرژی است، گفتم: می تونم پیرسم، چرا هر وقت، شمارا تو این دوروز دیدم، همش لباسهای تیره می پوشید. کسی طوریش شده.. گفت: نه، من فقط علاقه زیادی دارم برنگ تیره...

دیگر هیچ حرفی نزدیم. تا اینکه به باشگاه رسیدیم.. چخبر بود. اصلا جای پارک کردن نبود.. همه ماشینها از اون گرون قیمتها بود.

همین که جای پارک پیدا کرد. گفت: فرانک خانم، می تونید از فردا کارتون را شروع کنید.. فقط برادرانه بهتون بگم که به هر کسی اعتماد نکنید. باهرکسی دوست نشید. اینجا انواع آدم ها می اید. لطف کن همینجور که تا الان بودی، همیشه بمون. نخواسته باش، مثل اونها بشی. همین سادگیت، زیباییت و حجب و حیات را می رسونه... خواهش می کنم فقط بکارت فکر کن وبا کسی گرم نگیر...

گفتم: چشم

گفت: اگر به مشکلی برخوردی، اول به من واگر نبودم با امیر ارسلان در میان بذار. باشه 🙏

گفتم: چشم، حتما..

بعدم با کمک هم وسایل را به سوویت بردم. گفتم: چه روزهایی باید باشم و ساعت کاری چجوریه؟ گفت: هر روزه است. ساعت ۴ تا ۶ بعد از ظهر و یک روز درمیان.. مثل: یک شنبه ها، سه شنبه، پنج شنبه،،،، صبح ها از ساعت ده تا دوازده..... متوجه شدی؟ گفتم: بله، چشم.

وبعد از این حرف، برگشت بسمت اسانسور و رفت...

وارد خونه شدم. خیلی خونم را دوست داشتم. تا شب کمی مرتبش کردم و وا رسی کردم، که ببینم وسایل کجاها قرار دارد. وبعد از ان، نگاهی به یخچال انداختم. پر پر بود. زنگ زدم به کیوان وموضوع راگفتم، که گفت: خودش خریده.. از ش تشکر کردم وگفتم. پس یادت نره حساب کنی. گفت: باشه از حقوقت کم میشه. وبعد از خداحافظی املت برای خودم درست کردم. و شب اول را به امید، آینده ای روشن. گذروندم 😊😊

فردای اون روز، شنبه بود و کلاس بعد از ظهر بود. صبحانه
خوردیم و حدودا ساعت ده بود که زنگ کیوان زدم و گفتم:
سلام، صبحتون بخیر.

_:: سلام. صبح توهم بخیر. در ضمن امیر ارسلانم دیشب اومد
والانم اینجا خوابیده

@roman.royai
گفتم:: خب بسلامتی.. واقعیتش می خواستم بپرسم این
نزدیکیها، لباس فروش هست؟ اخه می خواستم چند دست لباس
برای باشگاه بخرم..

گفت:: اره. دوتا خیابون پایتتره. اما صبر کن چون برای اولین
بارت است، خودم می برم. گفتم:: نه بگوید، خودم میرم، نمی
خوام مزاحمتون بشم. گفت:: نه این چه حرفیه! تا آماده بشید
وبرید پایین، منم اومدم..

یه نیم ساعت شد تا اومدم آماده بشم و وسایلم را جمع کنم. برم
پایین. وقتی رسیدم، دیدم سوار بر ماشین منتظر من است.
رفتم نزدیک ماشین، سلام کردم و معذرت خواستم، بخاطر دیر
کردم.

خندید و گفت:: خواهش منم چیزی وقت نیست، که رسیدم.

وارد پاساژ شدیم. گفت: اینجا هم قیمتاش مناسبه. وهم هرچه
راکه بخواهید، از ورزشی و غیر ورزشی اینجا دارد. در ضمن یک
کفش نو هم بخرید برای سالن. گفتم: چشم

گفت: من اینجا، یکی از مغازه های دوستمه، مدتی را اینجا می
مونم. ولی اگر کارتون طول کشید واومدیدو من رفته بودم.

این ادرس منزلتون. به تاکسی بدید، سریع میاردتون.. بعد

کاغذی را درآورد و ادرس را روش نوشت. بعد فکر کنم عادتش

باشه دستاش را جلو بهم چسبوند 🙏 وگفت: خواهش میکنم

فقط با تاکسی. نه ماشین دیگری. حتی با اژانس هم نه! باشه.

قول.. لبخند زدم و گفتم: انشالله که باخودتون برمی گردم، تا

شما نگران نشید. ولی اگر طول کشید. چشم و سپس دستم را

روی چشمم قرار دادم .

گفت: خب، حالا می تونی بری.. @roman.royai

تشکر کردم وبراه افتادم.

مغازه های زیادی بودند. پاساژی به این بزرگی و واقعا عالی..

همه چیز داخلش پیدا می کردی و خداییش قیمتهاشم

مناسب....

وارد یه مغازه شدم. دختری بسمتم اومدو گفت:: چی درخواستی دارید؟ بگویید تا براتون بیارم یا اینکه جاش رابراتون بگم..

گفتم:: لطفا، اگر مشکلی نیست، فعلا یه گشتی داخل مغازتون بزنم. بعد انچه راکه نیاز دارم، اگر پیدا نکردم، بتتون زحمت میدم. گفت:: نه، خواهش میکنم، بفرمایید راحت باشید.

@roman.royai

شروع کردم به گشتن، داخل مغازه داشت اهنگی از پویا بیات بنام «مجبورم» می خوند.. منم با گوش کردن به اهنگ لباسها را یکی یکی می دیدم. بالاخره یه چند تایی را انتخاب کردم. چند دست هم برای خونم انتخاب کردم و جلوی پیشخوان بردم. قیمتاش را حساب کردم و آنها را داخل پاکتی قشنگ گذاشت.. بعد از اون سری به لباسهای زیر زدم.. وبعد چند دست خرید. نوبت به کفش برای باشگاه بود.. کفش ادیداس را انتخاب کردم، برنگ صورتی پررنگ.. ویک صندل برای داخل خونه... بالاخره خریدم تمام شد وبه دم درب پاساژ اومدم. درست دوساعتی شده بود. به کیوان زنگ زدم. وقتی گفت که رفته. به سمت خیابان براه افتادم ودستم را برای تاکسی بالا بردم. وقتی ادرس رانسان دادم گفت:: نزدیکه، وبا طی دوسه تا خیابان مرا به ادرس مورد نظر رساند. تشکر کردم. پول را پرداخت کردم وبسمت خانه براه افتادم.. وقتی وسایل را داخل اتاق گذاشتم. سریع ماکارونی برای خودم پختم و رفتم یه دوش گرفتم. ساعت دو ونیم بعد از ظهر بود که نهارم را خوردم، که زیاد از مزش خوشم نیومد. ولی خب به هرحال راه میوفتم. 😊 بعد از جمع وجور کردن اشپزخونه. رفتم آماده شدم. تا در اولین روز کاری، دیر نرسم.. ساعت ده دقیقه به چهار بود که بسمت پایین براه افتادم و وارد سالن بانوان شدم.....



سالن ورزشی بانوان

همین که وارد سالن شدم. دیدم صدای حرف منشی با مشتری بود. که می گفت: از امروز مربی جدید داریم. استاد لایقی هستند و سفارش شده..
وارد دفترش شدم و سلام کردم. منشی گفت: بفرمایید
گفتم: من مربی جدید هستم، خانم حیدری...

یکدفعه از جاش پاشد و بطرفم اومد و دستش گرفت. ببخشید که بجا نیوردم.. سلام
من صالحی هستم. البته مرجان صالحی. خوشبختم. منم گفتم: خیلی ممنون. من فرانک
حیدری هستم.. میشه لطف کنید، کمد مخصوص مربیان را نشان بدید. و برنامه ی کاری مرا هم
آماده کنید. ممنون

@roman.royai

گفت: چشم، حتما

یک سالن کوچکی کنار دفترش بود. که گفت: اینجا کمدهایی هست مخصوص کارکنان اینجا،
تا شما آماده میشید. منم برنامه ی کاریتون را آماده می کنم. خانمه که قبل من داشت با
منشی صحبت می کرد. گفت: فرانک جان، می تونم راحت صداتون کنم، گفتم: بله بفرمایید
گفت: من یکی از کار آموزاتون هستم. و خوشحالم که همچون مربی بی نظیرو خوش هیکی
به باشگاه ما آمده. تشکر کردم و گفتم: میشه لطف کنید کسانی که بامن کار میکنند یجا جمع
کنید. من الان خدمت میرسم. و سپس سریع بسمت کمد رفتم. مانتو شالم را درون کمد
گذاشتم. کفشام را عوض کردم یک کمربندی داشتم که موقع ورزش بدور کمر می بستم. این را
رویا برام خریده بود، یادش بخیر.. توی کمر بند جای موبایل. جای قمقمه اب. جای دستکش..
خیلی کمر بند خوبی هست. ان را محکم بستم و موهام را که تا کمرم بود، بصورت دم اسبی
بستم و بسمت خانم منشی رفتم. برگه را ازش گرفتم و نگاهی انداختم. و بعدم بطرف افرادی
که زیر نظر من باید کار میکردند رفتم. دوازده نفر بودند. همه هم جوان و شیک. فقط دوتا
شون فکر کنم اضافه وزن داشتن.. ب هر حال بانام خدا، خودم را معرفی کردم. وبعد از
آشنایی با هرکدامشون، برنامه ی کاریشون را گفتم... اما قبل از شروع کار خواستم که دور
سالن راه بروند.....

یکی از دخترها که هم تیتر بود. هم پر حرف، گفت::
اخه هر مربی، میومد نمی گفت دور سالن راه بریم.
گفتم:: اخه هرکس روشش متفاوت هست. شما عزیزم،
مگه برای لاغرتر شدن وروفرم تر اومدن، به باشگاه
نمیایی؟

@roman.royai

گفت:: چرا

گفتم چند ماهه میایی؟ گفت:: چهار ماهه گفتم:: تا
حالا هیچ تغییری داشتی. گفت:: نه.. گفتم:: پس اجازه
بده.. فقط به من تا دوماه وقت بده. قبوله.. گفت::
باشه. چشم.. روز اول خوب، پایان رسید. همه از
خستگی توان راه رفتن نداشتن. بهشون کارهایی که
باید انجام بدهند یا نه را توضیح دادم. این افراد،
هفته ای سه بار میومدند. و فردا هم صبح وهم عصر
گروه های متفاوت....

بعد از اتمام کلاسها. رفتم لباسم را عوض کردم. و به
کیوان زنگ زدم و در مورد پرداخت چهار میلیون توضیح
دادم. گفت: بیا تو سالن اقایون. کسی نیست. همه رفتند.
بیا تا با کارتخوان اینجا بکشم. قبول کردم و بسمت درب
سالن اقایون حرکت کردم. اول ورودی عکسی از یک
کشتی گیر بود. کشتی گیری قوی و زیبا.. همین که وارد
سالن شدم روبروی خودم، اخر سالن عکسی که امیر
ارسلان نشانم داده بود، رابه بزرگترین پوستر روی دیوار
زده بودند. بی نظیر بود. همینجور داشتم با تعجب نگاه
می کردم. همین که به طرفد دفتر منشی اقایون رفتم.
کیوان پشت میز نشسته بود. و بالای سرش پوستری از
همان مرد، ایندفعه بایک تفنگ.. نمیدونم چرا وقتی
نگاهش می کنم. یه آرامشی ته قلبم احساس می کنم..
پول را حساب کردم و از باشگاه بیرون اومدم و بطرف
سوییتم رفتم....

«بیاد شهید، شاہرخ
ضرغام»

امیر حسین امیری



نمیدونم، چرا با دیدن این عکسها، یجوری بود حالم. حس و حال عجیبی داشتم. دوست داشتم. خاطرات این مرد را بدونم..
تلفن موبایلم بصدا درآمد بطرفش رفتم. بابا حاجی بود: سلام دختر قشنگم. خوبی باباجان: سلام کردم و گفتم بابا. شما در مورد اقا امیر حسین چی می دونید؟ خیلی دلم می خواد خاطراتش را بشنوم.
پدرم کمی مکث کرد و گفت: تو از کجا امیر حسین را می شناسی.
دخترم برگرد، بهت قول میدم همه چی را خودم برات تعریف کنم. بیا عزیزدلم. مادرت از دوریت مریض شده. همش میره زیر سرم.. داره از دوریت دق می کنه..
@roman.royai

برگرد بابا جان. اخه تنها، توی اون شهر بزرگ که پر از گرگه. بیا باباجان..

گفتم: من تا برادرم را پیدا نکنم، برنمی گردم، پس هی نگید بیا. در ضمن اینجا کار دارم میکنم در یک باشگاه. که اتفاقا بخونم وصله.
کار خوبیه قرارداد بستم انشالله میایید می بینید .. بابا حاجی دیگر هیچی نگفت. ولی در آخر فقط یک جمله گفت: دخترم، عزیزم، هر جور بشه. هر اتفاقی بیفته تو پاره تن منی. پس خیلی مواظب خودت باش..
گفتم: چشم. حتما.. شما هم مواظب خودتون باشید.. سلام به مامان و ابجیا هم برسونید....

خدایا

تو را شکر که امروز را به من فرصت زندگی دادی تا شکرگزار نعمت‌هایت باشم
و از زندگی‌ام لذت ببرم.

تو را شکر که هر روز نعمت‌های بیکرانت را وارد زندگی‌ام می‌کنی.

تو را شکر که هر لحظه مرا به مسیر درست هدایت می‌کنی.

تو را شکر که ایمان و باورم را روز به روز قوی‌تر می‌کنی.

تو را شکر که هر روز از بی‌نهایت راه و از جایی که فکرش را هم نمی‌کنم به

@roman.royai

من رزق و روزی می‌دهی.



تو را شکر که هر روز بهترین‌ها را وارد زندگی‌ام می‌کنی.

چند روزی گذشت، کار من این بود که هر روز تو باشگاه خودم را سرگرم کنم.

و وقتی میرم خونه، خسته و موندۀ بخوابم. اون روز بعد از ظهر یک شنبه بود.

دختری به اسم نگار، بطرفم اومد و گفت: فرانک خانم، من می‌خوام زودی

بدنم، بعد دستاش را بازوهاش قرار داد و گفت: مثل اینجاها.. زودی رشد کنه..

واقعیتش یکی دوست دارم که داروهایی داره که باعث رشد میشه. چرا شما

وارد باشگاه نمی‌کنید؟ خندیدم و گفتم: اخه، عزیزم اگر بدنت را با ورزش به

اونجا برسونی. بهتر از اینه که با مواد، چیزهای تزریقی بزرگ کنی. مطمئن باش

چیز خوبی نیست. پس خواهشا، این حرف همین جا تموم شده باشه و جایی

نگی وجوتوی باشگاه را بهم نرنی.. بعدم رفتم به ادامه ی کارم...

هر بار که نگار میومد. دوباره در مورد انرژی زا و... حرف میزد. بالاخره در جوابش گفتم: من با مدیر باشگاه صحبت کنم، خبرت میکنم. درضمن، تو که اینقدر دوست داری، برو خودت بخر و استفاده کن. چرا می خواهی وارد باشگاه کنی؟ گفتم: غیر از من افرادی، هستند که دوست دارند استفاده کنند. و در ضمن، درآمد خیلی خوبیم دارد. کف دستم را بالا آوردم و بطرفش گرفتم و گفتم: بسه، نگار جان من اینقدرها پول دارم که نخوام با این جور پول، وضع مالییم خوب بشه.. دیگه بسه و برو به ادامه ی ورزشت..

بعد باشگاه بطرف اتاق مدیریت رفتم، در زدم و وارد شدم. کیوان و امیر ارسلان باهم نشسته بودند و حرف می زدند. همین که من وارد اتاق شدم. سلام کردم. امیر ارسلان پاشد و بطرفم اومد. گفتم: به به،، پارسال دوست، امسال آشنا... کجایی دختر. اومدی تهران مارا فراموش کردی.. معلومه به خوب کسی سپردمت..

@roman.royai

لبخندی زدم و گفتم: خواهش میکنم، زیر سایتون بودیم. در ضمن گرفتار باشگاه بودم.. شرمنده..

گفتم: حالا چی باعث شده که به ما افتخار بدهید؟ گفتم: واقعیتش، دختری توی باشگاه هست که همش درمورد، مواد پروتویینی و نیروزا، انرژی زا و... اینا حرف می زنه.. واقعا خستم کرده. تصمیم گرفتم با خودتون صحبت کنم و خبرش رابهش بدم.. حالا نظرتون چیه؟ یکدفعه همین که داشتند به هم نگاه می کردند تا جوابم را بدهند. دختری سراسیمه وارد اتاق شد و گفتم: عزیزم امیر، فکر کنم راضیش کردم. همین که سرش را بالا آورد. و نگاهش کردم نگار را دیدم.. نگار به لکنت افتاده بود و گفتم: شممممما ایننننننجا بودید....

گفتم: اوه باریکلا، دستام را بهم زدم و گفتم افرین، سوپرایز شدم. پس شما و امیر جونت باهم دست به یکی کرده بودید.... واقعا که..

دختره بسمت امیر رفت و گفتم: ببخشید، عشقم، بخدا حواسم نبود که ممکنه اینجا باشه... امیر هیچی نمی گفت. فقط نگاهم می کرد..

سریع یک نگاهی به کیوان کردم که دیدم سرش را انداخته پایین و چشماش رابسته... وزود از اتاق بیرون رفتم. رفتم بطرف اسانسور، و رفتم به خونه....

هوشمندی در هستی وجود دارد

که کرم ابریشم را به پروانه

دانه‌ی شن را به مروارید

@roman.royai

تکه زغالی را به الماس تغییر میدهد

اگر زمان به سختی گذشت و تحت فشار بودی

بدان که او بر روی تو نیز کار می‌کند...

چند روزی گذشت. بالاخره طاقت نیووردم و رفتم درب خونه‌ی

کیوان را زدم. شب بود. حدوداً ساعت هشت. دوسه تا تقه بدر زدم

که کیوان در راباز کرد. گفتم: می‌تونم پیام تو..

گفت: اره، اره بیا..

باتعجب هال را نگاه می‌کردم. توی درو دیوار، عکس همین فردی

بود که تو باشگاه هم زده بود. یجا هم عکس خانم و اقایی..

همینجور که نگاه به عکس می‌کردم، گفتم: اینا کی هستند؟ اومد

کنارم ایستاد و همینجور که به عکس نگاه می‌کرد، گفت: اینا، پدر و

مادرم هستند. گفتم والان کجاستند... گفت: واقعیتش فوت

شدند... گفتم: متاسفم. خواهر برادری کسی نداری، برای همین تنها

زندگی می‌کنی.. فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت...

رفتم جلوی عکسی که باقاب بزرگی، بصورت تکی روی دیوار وصل شده بود. وقتی از نزدیک نگاهش میکردم. چشماش ادم را مجذوب خودش میکرد. گفتم: واین....

گفت: این آدم... آدمی که اصلاً بهش نمیومد، که شهید بشه... میدونی فرانک، بعضی از ادما میشن برات الگو.. من یه مدت خیلی کم باهاش دوست بودم. یبارم از بس بهش گفتم مراهم با خودش به جبهه بره.. خیلی دوستش داشتم. دوست داشتم همه ی کارام مثل اون پهلوانانه باشه.. ولی حیف، که من سنی نداشتم و حیف که زود از پیشمون رفت..

گفتم: نمی دونم چرا وقتی این عکس ها را میبینم، مجذوبش میشم. یادمه
این فرد با عموایرج و بابا، باهم عکسی داشتند که مال قبل انقلاب بود و
امیرارسلان گفت که این فرد اسمش امیر حسین امیری بوده وشوهر. خاله
خانم یا سنا جان.....
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

@roman.royai

تو سنا جان را دیدی. تو مشهد زندگی میکنی، منم یمدت کنارش بودم. وای...، نمیدونی چه زن مهربونیه، اینقدر صورتش نورانیه، باورت میشه، با اینکه نزدیک به هفتاد سال دارد، بیشتر وقتها را روزه میشه... بعضی شبها تا صبح بیدار می مونه و نماز شب می خونه... اینقدر این مرد را دوست داره (با دست امیرعکس امیر حسین نشان می دهد)، که، وقتی با پدرم ازدواج میکنی، فقط بخاطر اینکه، پشت سرش بد نگویند و بتواند براحتی زندگی کند. بچه هاش را با دل وجون بزرگ کرد. با پدرم مثل خواهر و برادرند... واقعا زنش هم مثل خودش دوست داشتنیه....



«مَا أَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللَّهِ»

هر خوبی و خیری به تو برسد

از طرف خداست!! 😊

@roman.royai

نساء | ۷۹

گفتم: خیلی دلم می خواد درمورد این مرد بیشتر بدانم.

گفت: بیا بشین، تا برم برات چایی بیارم. تا اندازه ای که بلام بهت بگم..

نشستم روی مبل جلوی آل سی دی.. همینجور نگاهم به اطراف بود که با چای اومد روبروم نشست.. گفت: شام خوردی، یا سفارش بدم.. گفتم: پدرم و مادرم قرار بود آخر هفته بیان. ولی برنامه شون جور نشده و گفتم هفته ی دیگه، میان.. برای همین، اومدم تا در مورد موضوعی باهات صحبت کنم.

گفت: بگو... گفتم: من، نیومدم که اینجا فقط کار کنم. از صبح می

خوام برم دنبال برادرم. اگر اجازه بدی، فردا که چهارشنبه هست و پنج

شنبه را مرخصی بگیرم. چون می خوام برم، منیریه، شاید بتونم

سرنخی بدست آورم. اینجا موندن، برادرم را بهم نمی رسونه...

خب، صبح را بیا بکارت برس، بعد از ظهر خودم میبرمت، خیابان منیریه.. اخه خیلی با اون موقع ها عوض شده. باید یکی همراهت باشه.. گفتم:: اخه نمی خوام مزاحمت بشم..

با این حرفم، پاشد و شام سفارش داد. بعدم اومدو باهم چای خوردیم، گفتم:: خب، تعریف کن. سرش را تکان داد وگفت:: چی را؟ گفتم:: وای مگه الزایمر دای.. خب درمورد اقا امیر حسین.... گفت:: اهان.. اقا امیر حسین، تو محله ای که ما بودیم زندگی می کرد، با مادرش.. پدرش را در سن دوازده سالگی ازدست میده... اینم بگم بدنی خیلی قوی داشت. از بچگی جثه اش بزرگ و پرقدرت بود. یه دوسه تا دوست داشت. که یکیش پدرم بود.. خلاصه هنرش شده بود کشتی گیری.. کشتی فرنگی. کشتی کج.....

[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

مدالهای زیادی هم گرفت... اما یه اخلاق بدیم که داشت. این بود که نیمه های شب، توی خیابون شوش، جلوی کامیون ها را می گرفتند و چون هیکلشم غلط انداز بود. همه ازش می ترسیدند. خلاصه با باج گیری و تهدید ازشون پول می گرفتن و به کاباره میرفتن و خرج عرق و عیاشی می کردند....

من عکسش را همه جازدم، تا این را یادم بماند، که هرچه ادم بد باشه، خدا راهی برای توبه می گذارد... واون گرفتار رفیقهای بدی بود.. که اینکار هارا انجام میداد.. بیچاره مادرش، شب وروز گریه می کرد و سر سجاده اش دعا می کرد. عاقبت بخیر بشه... واین را بدون که خدا دعای مادر را بی جواب نمی گذارد... دیگه اقا امیر ما برای خودش مردی شده بود. به عنوان بادیگارد یک زن خواننده شد.. اما هنوزم رفیقاش دست از سرش برنمیداشتند..

گفتم:: شما اینارا از کجا میدونید؟ خودش براتون تعریف کرده؟

گفت:: قبلا که با پدرم دوست بود. گاهی می دیدمش.. همیشه بابام از مردیش و بزرگیش تعریف می کرد.. مثلاً: اجازه نمیداد کسی مزاحم ناموس مردم بشه... در کنار کارهای خلافتش، خیلی دلنازک و مهربون بود. قلبش بسیار بزرگ بود این مرد....

@roman.royai

می دونی کمند، همیشه وقتی نگاهش می کنم، کاش من پسرش بودم.. خوش بحال فرزندا نش.. بزرگی این مرد، سرزبان محله ای است که زندگی میکرده. کسی نیست که ازش بد بگه... همه با افتخار اسمش را می برند... صدای زنگ اومد. کیوان رفت:: و پیتزایی که سفارش داده بود وگرفت و آورد گذاشت روی میز وگفت:: بخور تا سرد نشده... و خودش با بسم الله شروع کرد.....

در حال خوردن پیتزا بودم که گفت: خوشحالم، که دختر باهوشی هستی. خیلی از کار چند روز پیشت خوشم اومد.. خواش میکنم، دوباره دستاش را به هم چسباند و گفت 🙏:: خواهشا فقط کار خودت را انجام بده. هرکس به هر دلیلی خواست باهات ارتباط برقرار کنه و اینجور مسایلی که پیش اومد. فقط بگو به من ربطی نداره. لطفا با مدیریت صحبت کنید...

گفتم: نگار با امیر ارسلان، چه ارتباطی دارد؟ گفت: نزدیک به شش ماهه که نامزدشه، در ضمن نگار، دختر عمه اش هست... گفتم: (وای... وای...) از جام بلند شدم و گفتم: خدایا شکرت... خدایا شکرت...

@roman.royai

گفت: مگه چی شده؟

گفتم: همین رفیقت، چند ماه پیش، مرا شیراز پیدا کرد. ادعای عاشقی میکرد... باورت میشه بهم می گفت دوستم دارد... وای وای.. همینجور که اشک می ریختم و راه می رفتم دور حال را..

با یه لیوان آب بطرفم اومد و گفت: این را بگیر و بخور و برام کامل تعریف کن... لیوان آب را ازدستش گرفتم و یکسره خوردم، گفتم: اینقدر مرد، نامرد... باید هزار بار خدا را شکر کنم، که بدامش نیفتادم..

شونه ام را گرفت و بطرف خودش چرخاند و گفت: درست توضیح بده، تا ببینم چی شده؟ گفتم: چند ماه پیش، این فرد با تعدادی از دوستاش که خودتم میدونی اومده بودند شیراز، که حتی خودت گفتی یکی از دوستاش ارین بود. که گفتم جایی اسمش را شنیدم. گفت: خب..

گفتم: پدر امیر ارسلان با پدرم رفیق بوده.. اومد و گفت که عاشق من بوده و بخاطر عشقش چند ساله منتظر من بوده و بدون من یعنی مرگ... پدرم وقتی فهمید چنین فردی استاد دانشگاهمه.. مرا فراری داد و به مشهد فرستاد..

نزدیک به ترم آخر بودم که اومد مشهد و دوباره مرا پیدا کرد. میگفت من دوست دارم و بخاطر تو همه کار میکنم. اون بود که وسوسه کرد که به تهران بیام....

گفت: و تو چی؟ تو هم دوستش داری؟ گفتم: اوایل، چرا کمی بهش حس پیدا کرده بودم....

اوایل خیلی دلم براش تنگ میشد. کم کم داشتم، دلم را براش میدادم.
یک کم هم از حرفهای رویا دوستم و خودش بود که داشتم، وسوسه
میشدم، همین که رفتم مشهد، خیلی غصه خوردم که حالا چطور دوریش
را تحمل کنم... اما باورت میشه، کیوان، وقتی برای بار اول به حرم اقا
امام رضا (ع) رفتم. انگار نه انگار کسی داشته به دلم رخنه می کرده....
اصلا دیگه برام مهم نبود.. حالا می فهمم که این عشق نبوده. بلکه هوسی
زود گذر بوده...

@roman.royai

کیوان برام سری تکان دادو گفت:: خدا را شکر. همیشه توکلت به اون
بالایی باش، همیشه حواسش بهت هست... هیچ وقت، توی هیچ کاری
فراموشش نکن... دلت را مثل دل امیر حسین دریایی کن، بهت قول می
دهم، دلی که دریایی بشه. جای کسی جز خدا نیست... فقط عاشق خدا
باش، فقط خدا... دوست داشتن با عاشقی فرق داره... وقتی نتونی
دوریش را تحمل کنی، وقتی ندونی بدون فکر بهش بگذرونی. اینرا بدون
عاشق شدی و چه کسی بهتر از خدا، که عاشقی کردن برای خدا، نصیب
هرکسی نمیشه... مثل زلیخا... قصه زلیخا و یوسف را که می دانی..
گفتم:: نه زیاد. مگه چی شده؟ نگاهی به ساعت کردو گفت:: الان که
دیروقته و فردا کار داریم. برو بخواب.. انشالله یه شب برات تعریف
میکنم....

فردا صبح، طبق معمول به باشگاه رفتم و تا ظهر با بچه ها کار کردیم..
ظهر که به سویت برگشتم. دوشی گرفتم وبعد از اینکه املت درست
کردم. با موبایلم یک زنگ به خاله خانم زدم و ازش معذرت خواهی
کردم. بابت دروغی که گفتم و یواشکی رفتن... وبعد از اونم زنگ به
مامان زدم و گفتم کی می ایید؟ که گفت:: فردا دیه حتما راه میوفتن
و تا عصر می رسند انشالله...
@roman.royai

بعد از کلی حرف با مامان، باهاش خدا حافظی کردم...
ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که آماده و حاضر بسراغ کیوان
رفتم.. در زدم. بعد چند دقیقه کیوان با سرو حالی اشفته در راباز کرد..
گفت:: بیا تو چند دقیقه بشین، منم الان حاضر میشم.. رفتم تو وروی
مبل نشستم. چند دقیقه ای گذشت که دیدم، با سرو وضعی مرتب از
اتاق بیرون اومد. گفت:: بریم. سپس دسته کلیدش را در دستش تگون
دادو بطرف در رفت.

بلند شدم و بسراغش رفتم، نگاهش کردم، انگار کمی رنگ ورویش
پریده بود. گفتم:: خوبی، چرا رنگت پریده؟ اگر حالت خوب نیست،
بریم دکتر..

باهم سوار ماشین شدیم. اهنگی از ضبط صوت ماشینش شروع به خواندن کرد. اهنگی از امیر عباس حیدری «تو دوری»::

کاش یکی بیاد تو زندگیم دل بره براش
یکی که عاشقش بشم و محو خنده هاش

بشم واوون بشه تموم زندگیم خودم بشم فداش

منظور حرفام گلم خود تویی از من دوره دستات

بیا گل چیدم برات تو عاشق گلی بنده نفسم به نفسات.....

همینجور که داشت اهنگ می خوند، گاهی لابه لای آن سرفه ای می کرد.. از داخل کوله ام، شیشه ابرم را بیرون آوردم و بدستش دادم.

کمی خورد. سرفه اش ارومتر شد. گفت:: خیلی خوبه که تو همیشه
اب همراهته...

@roman.royai

گفتم:: و خوبه که توهم یفکری بحال سرفه هات بکنی. حتما پیش
دکتر متخصص بری.

گفت:: اره. دکترم میگه باید از تهران برم. چون هواش الوده هست..

گفتم:: خب برو.. چرا نمیری؟ گفت:: زندگیم اینجا است کجا برم؟

گفتم: خودت مهمی یا زندگیت... هر جا بری وقتی خوب باشی،

زندگی بهتری خواهی ساخت...

گفت:: شاید...

بالاخره رسیدیم. کیوان ماشین را گوشه ای پارک کرد و سپس از چند تا مغازه های قدیمی پرسو جو کردیم.. دوباره سوار ماشین شدیم. بعضی از جاها نشونه هایی می دادند. ولی اونجا هم خبری نبود.. بعضی جاها خودش تنهایی میرفت.. بالاخره خسته و مونده به خونه برگشتیم.. همین که وارد خونه شدم. نگاهی داخل یخچال انداختم. مخاستم ب ای قدر دانی از کیوان، سوپ براش بپزم.. زنگ به مامان زدم و گفتم چه سوپی براش مناسبه، واون مواد لازم را گفت، چندتایی را نداشتم. دوباره آماده شدم و رفتم، یکی خیابون بالتر از خونمون، سوپر لبنیات بود که بیشترین چیزها را البته بصورت بسته بندی در یخچال داشت.. سبزی مخصوص سوپ. قارچ. شیرو... همهی خریدام را حساب کردم و رفتم خونه..

@roman.royai

متوجه شدم، دم درب خونه ی کیوان، چند جفت کفش بود. وارد خونه شدم و بعد از بیرون آوردن لباسام، سوپ را بار گذاشتم..

زندگی ست دیگر...

همیشه که همه رنگ‌هایش جور نیست ،

همه سازهایش کوک نیست ،

باید یاد گرفت با هر سازش رقصید ،

حتی با ناکوک‌ترین ناکوکش،

اصلا رنگ و رقص و ساز و کوکش را

فراموش کن،

حواست باشد به این روزهایی که

دیگر برنمی‌گردد،

به فرصت‌هایی که مثل باد می‌آیند

و می‌روند و همیشگی نیستند ،

به این سالها که به سرعت برق گذشتند،

به جوانی که رفت،

میانسالی که می‌رود،

حواست باشد به کوتاهی زندگی،

به پاییزی که رفت ،

زمستانی که دارد تمام می‌شود کم‌کم،

ریز ریز،

آرام آرام،

نم نمک...

زندگی به همین آسانی می‌گذرد.

ابرهای آسمان زندگی گاهی می‌بارد

گاهی هم صاف است،

بدون ابر بدون بارندگی.

هر جور که باشی می‌گذرد،

روزها را دریاب...

قدر لحظه‌ی زندگی را باید داشت.

ظرف سوپ را برداشتم و کمی با پیاز داغ تزیین کردم و آماده شدم و به طرف درب رفتم.. کلیدوموبایلم را از روی جا

کفشی برداشتم و درب رابستم و پشت در خونه ی کیوان چند تکه بدر زدم..



@roman.royai

همین که در زدم، پسری با قدی بلند و هیکلی بزرگ، واقعا شبیه
هالک ها بود.. گفتم: ببخشید، میشه به کیوان بگید بیاد. گفت:


ابجی، حمومه.. **@roman.royai**

گفتم: باشه، براش سوپ پختم، بفرمایید. نگاهی بظرف کردو
گفت: پس من چی؟ با یه حالتی گفت که خنده ام گرفت، گفتم:
چشم، الان میرم براتون بیارم. بعدم رفتم طرف خونم، تا برای
این اقا پسر که دست کمی از غول نداشت، سوپ ببرم.

خداراشکر زیاد پخته بودم. براش داخل ظرف بزرگی که داشتم
ریختم و بردم. همین که در را بستم و رفتم طرف خونه ی کیوان.
متوجه شدم دربازه و صدای حرف زدنشون میومد.. پسره داشت
میگفت: چطور تحمل مکنی، بعد این همه سال، حالا که پیداش
کردی، اینجور کناره گیری می کنی ازش.. گناهه..

نکن پشیمون میشی.. کیوان در جوابش گفت: اخه من قراره
چند سال عمر کنم.. گناهه، بفهمه نابود میشه..

گفت: بخدا اینجور بدتره. نکن با خودت اینجور. درضمن عمرم
دست خداست..



«امیر طاها»

رفتم تو. دیدم کیوان روی مبل نشسته و سرش بین دوتا دستهاش. گفتم: چی شده؟ کیوان خوبی؟ هردو با تعجب نگاهم کردند. گفتم: اخه در باز بود. ببخشید که اومدم تو. گفت: نه این چه حرفیه؟ بیاتو بیا. راستی چرا زحمت کشیدی؟ گفتم: نه، چه زحمتی. سوپ اوردم برای دوستت. گفت: برو برای خودتم بیار. تا کنار هم بخوریم. در ضمن با دوستم، اشنات کنم. گفتم: اخه نمی خوام مزاحم باشم. گفت: برو دختر، این حرفها چیه؟ سریع رفتم خونه برای خودم هم ریختم. دوتا بسته نون تازه هم داشتم و کمی سبزی خوردن داخل بشقاب ریختم و بردم اون طرف. @roman.royai
کیوان: بیا اینجا، ظرفت را بذار روی میز. نگاهی به دوستش کرد و گفت: بین خدا چقدر دوست داره. نون می خواستی با سبزی خوردن، خدا برات رسوند. گفت: اره والا، غذا بدون نون و سبزی که نمی چسبه.

غدامون که تموم شد. ظرفها را جمع کردم و گفتم: می
برم خونه می شورم.

کیوان گفت: باشه، مرسی.. خیلی خوشمزه بود..
گفتم: خداکنه دستم خوب باشه و سرفه هات بهتر
بشه.

@roman.royai

کیوان گفت: وای یادم رفت، این فردی که میبینی،
دوست عزیزم، امیر طاهها است. مرد مردان... ورزشکار.
وزنه بردار.. مرد که میگم یعنی واقعا مرده... توی این
سالها مثل یک برادر کنارم بود.. با اینکه چند سالی ازم
کوچکتره، اما مثل یک برادر بزرگتر، کنارم بوده
امیر طاهها گفت: داداش، شکسته نفسی میکنی عزیز..
ما طاقت اینهمه تعریف را نداریم.. حالا امشب که
روسرت خراب شدم. دیگه تعریف نمی کنی.. بعدم
شروع بخندیدن کرد.

یه نیم ساعتی ماندم وپاشدم، ظرفها
را برداشتم و گفتم: اقا طاها، شکسته
نفسی مال کسی هست که از خودش
تعریف نمی کنه... امیر طاها گفت: شما هم
ایجی. 😂

@roman.royai

خب باشه..

ازشون خدا حافظی کردم و رفتم خونه..
فردا پنج شنبه بود و صبح کلاس داشتم.
پس زودی بیدار شدم و خونه را برای
ورود بابا اینا آماده کردم و بعدم رفتم.. 147

طبق معمول هرپنج شنبه ها کلاس را تا ظهر
گذروندم. بعدم به اتاق مدیریت رفتم. کیوان داخل
دفتر بود وچرزی یاد داشت میکرد. سلام کردم
وازش خواستم. بعد از ظهر رابهم مرخصی بده
وتوضیح دادم که کارم برای منشی گفتم و تا اون به
بچه ها بگوید.. بالاخره مرخصیم را گرفتم و برای
شب، شروع به اشپزی کردم.. حدودا ساعت پنج اینا
بود که کارم تموم شد. دوش گرفتم وبعدم زنگ به
مامان زدم که گفت قم هستند. ادرس خونه را
براشون پیامک دادم و رفتم کمی اتاق خوابم را
مرتب کنم.. بدر خونه ی کیوان رفتم وگفتم که اگر
تونست، شب حتما یسر بخونم بیاد تا با پدر و مادرم
اشناش کنم. که گفت قراره امیر طاها بیاد خونش.
اگر زود رفت میاد...

@roman.royai

با دیدن پدر و مادرم، انگار دنیا را بهم دادند. مادرم چقدر وسیله برام از شیراز آورده بود. وقتی خونه و محل کارم را دیدند. پدرم خوشحال شد و گفت: جاش خیلی خوبه و فقط ناراحت بودند که همسایه ام پسر هست. گفتم: اگر شما ببینیدش، واقعا خوشحال میشید که اینجور فردی همسایه ام شده. بابا توی خونش بیشتر قاب عکساش از عکس، اقا امیر حسین، شوهر سنا جونه. باورت میشه وقتی عکس را نگاه می کنه، چشمش پراز عشق میشه.. پدرم گفت: پس واجب شد، حتما ببینم این اقا پسر گل را... به پدرم گفتم میشه برید خونش و شخصا دعوتش کنید، تا من سفره را

می چینم، اخه فکر کنم روش نمیشه بیاد.. **@roman.royai** پدرم قبول کرد و رفت.. منم با کمک مامان سفره را گوشه ای از حال پهن کردم و سبزی و سالاد و ماست و ترشی که مامان آورده بود. با دروغ محلی که اینم از هنرهای مامانم هست. همه را چیدم.. همین که خواستم برم غذا را بکشم. صدای در اومد. رفتم در را باز کردم، دیدم باباست. چشمش قرمز قرمز بود. گفتم: چی شده؟ چرا چشمتون قرمزه.. دستی به چشمش کشید و گفت: چیز مهمی نیست. اومدم باهاش دست بدم. سر انگشتم رفت توی چشمم.. می دونستم دروغ میگه بابای راست گویم.. این چشم نشان دهنده ی گریه هست. گفتم: اهان لازم نیست دروغ بگید. حتما شما هم عکسها را دیدید، یاد دوستتون افتادید و گریه کردید. گفت: اره عزیزم....

هنوز از گفت وگوی من و بابا زیاد طول نکشیده بود
که کیوان و امیر طاها وارد شدند. سلام کرده نکرده..
طاها گفت: وای، به به. من که طاقت ندارم. خدا کنه
ابجی زیاد پخته باشی. که این گنده بک، بسیار
گرسنه است..
@roman.royai

همه با این حرف خندیدند. مادرم گفت: بفرمایید،
خیلی خوش اومدید.. خدا را شکر دخترم با افرادی
خوب، آشنا شده.. ممنونم ازتون..
با مامان رفتیم اشپزخونه و دودیس برنج را که
مامان با زیباترین شکل تزیین کرد اون را و خورشت
مرغ...

همه چی خدا را شکر خوب شده بود. همه بعد از
خدا را شکر از پای سفره بلند شدند.. پدرم نگاه کیوان
که می کرد، بغض میکرد. نمی دونم چرا؟

با کمک مامان همه ی وسایل را جمع کردیم. پدرم گفت: من اینجا حوصلم سر میره. با اقا کیوان می رم خونشون. دیر شد شما بخوابید. کلید را همراه خودم می برم. وبعد با کیوان و امیر طاها رفتند.. با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم: جل الخالق، اینجور چیزی از بابا ندیده بودم تابحال، سریع دوست شد و بعدم بخونش رفت.. مامانم خندید و گفت: هنوز پدرت را نشناختی وقتی کسی بدلتش بشینه. همینطوره. دیگه محاله بی خیالش بشه.. **@roman.royai**

با کمک مامان ظرفها را شستیم. و چای خوردیم ولی هنوز بابا نیومد.. برای همین تصمیم گرفتیم. بریم بخوابیم... صبح با سرو صدای ظرف و کاسه از خواب بیدار شدم. بابا رفته بود حلیم خریده بود. و داشت کاسه پیدا می کرد. سلام کردم و گفتم: چخبره که صبح به این زودی پاشدید. اینو از کجا خریدید؟ گفت دیشب ادرسش را از کیوان جان گرفتم.. حالا هم برو بگو بیاد اینور. گفتم: اخه پدر من بنده خدا خوابه، زشته صبح به این زودی برم بیدارش کنم. پدرم گفت: زشت پیرزنه.. ز دو بیینم پدر سوخته. اینجا نشسته برام زشته زشته ردیف می کنه.. تازه خبرنداری. بیداره. ما اصلا دیشب پخواپیدیم. تا صبح بیدار بودیم و حرف می زدیم...

رفتم در خونه ی کیوان را زدم. امیر طاها در راباز
کرد و گفت: به به، بین کی اینجاست.. سلام برابجی
گلم.. بابا حلیم را آورد. خب ما هم داریم می اییم..
همینجور داشتم با تعجب نگاهش میکردم. خندید
و بعد با صدای بلند گفت: کیوان، اینم هنگ کرد.. بابا
نفس بکش. خب من خودمم همراه بابات رفته بودم..
گفتم: خب پس، تشریف بیارید. هنوز من برنگشته
بودم که دیدم دمپایی پا کرد و با صدای بلند گفت:
داداش، من رفتم زود بیا تا یخ نکرده... بعدم جلوجل
با یه یاالله وارد خونه شد.. گاهی از دست این پسر
می خندیدم و گاهی تعجب می کردم از کارهایش..
یکدفعه صدای کیوان در کنارم مرا از فکر دراورد
و گفت: منم بخاطر این اخلاقشه که دوستش دارم..
هرکه باهاش باشه، پیر نمیشه... و بعدم باهم وارد
خونه شدیم.....

اون روز، روز جمعه بود و مادرم می خواست بعد چند سال به خانه ی برادرش. دایی فریبرز برود. پدرم من و مادرم را با ماشین خودش که پژو پارس بود، برد خونه ی دایی فریبرز.. دایی به نظر مردی مهربان بود. بچه هایش همگی اونجا بودند. داییم سه پسر داشت و دودختر. که همگی ازدواج کرده بودند. مادرم این قدر ذوق زده شده بود. که نمیدونست بخندد یا گریه کند. بالاخره بعد چند سال همدیگر را می دیدند. همه دور هم نشسته بودیم. پدرم با دایی و مادرم صحبت میکرد و بچه هاهم بامن و گاهی هم با مادرم.. ناهار را اونجا بودیم و عصر به خانه برگشتیم.. مادر پدرم سه روز بودند و بخاطر کار بابا که حجره فرش فروشی دارد والانم دست شاگردش سپرده بود. مجبور به برگشت بودند. هنگام خداحافظی بهم گفت:: کیوان پسر خوبیه.. تنهاش نذار... تا می تونی بهش محبت کن.. برای اولین بار بود که می دیدم، پدرم می خواهد با پسری رفت و آمد کنند. تعجب کردم و گفتم:: بابا حاجی. شما خو راضی نبودید با پسری نامحرم هم صحبت بشیم. حالا چی شده؟ گفت:: این فرق داره دخترم... خیلی فرق داره.. انشالله راضی میشه که باهات درمورد همه چیز حرف بزنه. پس صبر داشته باش گلم... اگر به چیزی نیاز داشتی حتما باهامون تماس بگیر. دختر قشنگم... بعدهم بوسیدم و رفت. با مامانم هم خداحافظی کردم و برگشتم داخل خونه... جای خالیشون بد جور تو چشم بود.. برای همین آماده شدم و رفتم خونه کیوان..... @roman.royai

همین الان خدایم را صدا کردم.....

نمیدانم چه میخواهی.....

ولی الان برای تو! برای رفع غمهایت!

برای قلب زیبایت! برای آرزوهایت!


برای کسب توفیقت! برای دین و دنیايت!

برای آخر کارت!

به درگاهش دعا کردم!

و میدانم خدا داند..... خدا از خواستههای تو خبر دارد.....

یقین دارم دعای من برای تو ،

دعای تو برای من....اثر دارد 

همین که در رازدم. کیوان در راباز کرد وگفت:: می دونستم، سوت وکوری خونه

رانمی تونی تحمل کنی. پس منتظرت بودم. چای گذاشتم ، بروبریزو بیار توهال،

تامنم پیام. رفتم کاری را کت گفت انجام دادم واومدم روی مبل دوهال نشستم

وسینی چای را روی میز گذاشتم.. بعد چند دقیقه اومد. چند تا عکس در دستانش

بود. گفت:: دوست داری قصه یوسف وزلیخا را که بهت قول داده بودم را بگم..

گفتم:: اره، اگر حوصله داری وخسته نیستی... اخه امروز نسبت به روزهای قبل،

باشگاه خیلی شلوغ بود، به ویژه قسمت مردونه.. گفت:: اره، بچه ها دارن آماده

میشن برای مسابقه.... امیر طاها هم داره برای چند روز دیگه به پاریس میره برای

اردو... خب بریم سراغ داستانمون...

@roman.royai

حتما میدونی که برادران حضرت یوسف، بخاطر
حسد زیاد، برادرشون را داخل چاه اب که خشک
شده بود، انداختند، به امر خدا کاروانی از اونجا رد
میشه و برای جستجوی اب، وقتی دلو را در چاه می
اندازند بجای اب، یوسف را بیرون میارن. بعدم که
می برنش مصر و در قسمت برده فروشان، می
فروشنش.. و بر حسب قضا، زن عزیز مصر که زلیخا
بوده می خردش و به قصرش می بره.. و یوسف در
خدمت زلیخا بوده. بخاطر زیبایی که یوسف داشته،
به مرور زمان زلیخا عاشقش میشه.. یبار وقتی
یوسف پسر جوان ورعنایی شده بود، به اتاق می
کشاندش و می خواسته که خودش را تقدیم یوسف
کنه.. ولی یوسف از دستش فرار میکنه و از خدا می
خواد...

یوسف داخل زندان افتاد. بعد از عزیزمصر شد. زلیخا در این راه پیر شد و چشمانش نابینا، فقیر شد. زلیخا وقتی پس از سی سال انتظار با یوسف دیدار کرد. و وقتی یوسف از سرنوشت ثروتش پرسید، او جواب داد: که همه را در راه یوسف دادم. دیگر زلیخا نیست، همه یوسف است. وقتی به امر خدا یوسف بینایی زلیخا را بهش داد گفت: همه را می بینی؟ زلیخا جواب داد: من فقط شمارا می بینم، یعنی نمی خواهم غیر شما را ببینم. وقتی اشکهایش جاری شد، گفت: ای اشکهای گرم و مزاحماز من چه می خواهید؟

@roman.royai

او قبل از آنکه به وصال برسد همیشه میگفت: خدای یوسف، چون به قول خودش، خدای یوسف مراقبش است. می دونی زلیخا حرفهای توحیدی و عاشقانه را در اتاقی که یوسف عبادت میکرد، می گفت.. همچون رابطه ی عاشقانه ی یعقوب پدر یوسف پسر، که واقعا زیبا بود. وقتی خدا به یعقوب گفت: بسه ناله برای فراق، حضرت یعقوب به خداوند گفت: یوسف باتو یوسف شد. یوسف ایینه ی جمال توبود. من در ایینه نگریستم تورا می بینم. وگرنه ایینه، خود دیدن ندارد. (یوسف یکیست برای رسیدن به تو). زلیخا از عشق یوسف به خدا رسید و حضرت یعقوب در یوسف خدا را میدید...

زلیخا در نهایت عاشقی خود به اینجا رسید که بگوید «منزه
است خدایی که بردگان را به خاطر اطاعت، سرور
و عزیزمردم مصر کرد و صاحبان قدرت و شوکت را بخاطر
عصیان‌ش بخاک مذلت کشاند» درقران هم آمده که خدا هرکه
را بخواهد عزت می‌دهد، هیچ کس فکر نمی‌کرد که کسی که
روزی در برده فروشان، خرید و فروش میشد. عزیزمصر
شود...

@roman.royai

همه ی اینها را گفتم که بدونی امیر حسین وقتی عاشق خدا
شد، همه ی وجودش را تقدیم ان خدای یکتا کرد. او نمی
خواست هیچ از او باقی بماند و همان هم شد. او شهید گمنام
تاریخ است. خدا چنان عزتی بهش داد. که نامش در جای
جای ایران می درخشد. او را بنام «حر انقلاب» می شناسند.
وقتی امام خمینی به ایران اومد و حکومت شاهنشاهی نابود
شد. فکر کنم اولین کسی بود که بر روی سینه اش، خالکوبی
کرد با نوشتن، «فدات رهبرم»...

راستی دوست داری پدر امیر ارسلان را ببینی. یه وقتی می
برمت که باهاش آشنا بشی.. می دونم که دوست داری خیلی
چیزها را ازش بشنوی....
@roman.royai

بعد این حرف پاشد وگفت:: پاشو، پاشو برو خونه، که دیگه دیر
وقته.. صبحم باید بری باشگاه. خواب می مونی.. راستی امیر
طاها از بابات، تورا خاستگاری کرد. گفت:: تا بله نگفتی تورا
ابجی خود، میدونه.. ولی اگر مثبت باشه. بعد از مسابقه
باخانوادش به خدمت میرسه.. گفتم:: اولاً که من فعلاً قصد
ازدواج ندارم. دوماً من فقط برای پیدا کردن برادرم اینجام.. پس
فعلاً همون داداش باشه بهتره.... شبتم خوش... صبح روز بعد
طبق روزهای گذشته در باشگاه بودم. دختری وارد دفتر شد
و خودرا مریم معرفی کرد و از منشی می خواست که مرا بهش
نشان بدهد. همین که منشی مرا معرفی کرد. بسمتم اومد و باهام
دست داد. گفت:: سلام، من خواهر امیر طاها هستم. تو خونه ی
ما همش حرف شما ست. دوست داشتم پیام از نزدیک بینمتون..
می تونیم باهم دوست بشیم..

یه یک ساعتی کنار مان در باشگاه بود. مشخص بود که خودشم ورزشکاره، من همینجور که بعضی از حرکات را یاد کاراموزام میدادم، اوهم برای من از دوستیش با کیوان وامیر ارسلان می گفت. که گاهی کنارهمنند. واین دفعه چون امتحان داشته، نتونسته زیاد باهاشون باشه، برای همین بوده که اینقدر طول کشیده دیدن ما... خلاصه بعداز کلاس به همراه من به دفتر مدیریت اومد، طبق معمول کیوان بود، داشت بعضی از اوراقها را حساب کتاب میکرد.. همین که وارد شدیم وسلام کردیم. جلوی پای مریم پاشدو گفت:: اه، تو کی اومدی؟ باهم اشنا شدید؟ مریم گفت:: بله.. در ضمن اومدم که تا نیم ساعت دیگه هم امیر طاها می اد، می خواد دعوتتون کنه شام.. چون فردا بعد از ظهر عازمه و تا یک ماه نیست.. کیوان گفت:: خب پس بریم بالا تو خونه، تا بیاد. بعدم پاشد وسایلش را جمع کردو براه افتاد.. اصلا توجهی به من نداشت. انگار نه انگار که من اونجام.. @roman.royai

منم بدون حرفی وارد اسانسور شدم، همین که طبقه سه ایستاد. بطرف خانه ام
براه افتادم. همین که خواستم کلید را وارد جا کلیدی کنم. مریم گفت: عزیزم،
تو نمیایی اینور؟ گفتم: نه، مرسی، من الان از باشگاه اومدم و باید دوش بگیرم.
و کلید انداختم، همین که در باز شد، کیوان گفت: زود دوش بگیر، آماده بشو بیا
اینور تا امیر طاها اومد، بریم. با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: ممنون، مزاحم
نمیشم. درضمن خستم، وسپس فوری داخل خونه شدم و در را بستم..

از پشت در صدای کیوان را شنیدم که مریم می گفت: می دونی چند روزه بهم
سر نزدی؟ اینجور نامزد می و محلمون نمیدی؟ مریم خندید و گفت: خب
امتحان داشتم، حالا خوبه، سرت شلوغ بوده.. و دیگه صداشون را نشنیدم...
کتری را گذاشتم روی گاز تا جوش بیاد و برای خودم چای درست کنم و سپس
به حموم رفتم تا دوش بگیرم. بعد حموم، همینجور حوله به تن، بسمت
اشپزخونه رفتم و چای دم کردم. و تا دم کشیدن چای، به اتاقم رفتم و لباس
راحتی پوشیدم....

@roman.royai

چای را داخل لیوان ریختم و به سمت مبل روبه تلویزیون بردم. ان را روشن
کردم و مشغول چای خوردن شدم. هنوز دوتا هوش از چای را نخورده بودم که
صدای در اومد.. رفتم بطرف در و از چشمی بیرون را دیدم. مریم بود. در را باز
کردم. گفت: دختر، تو که هنوز آماده نیستی؟ بدوبرو آماده شو... گفتم: نه،
واقعا خسته ام.. مریم گفت: داداشم گفته بدون فرانک خانم، شام مام خبری
نیست.....

اخه من که تعارف ندارم باهاتون، واقعا خسته
ام. گفت: باشه، اما امشب را بخاطر من بیا...
گفتم: تو با کیوان، نامزدی؟ اخه هنوز داشتم
کفشم را در می اوردم. متوجه شدم که کیوان
بهت می گه نامزد می... @roman.royai

گفت: اره عزیزم، عقد کردیم.. فقط هنوز جشن
نگرفتیم.. و چون این یک ماه امتحان داشتم،
فقط تلفنی باهاش ارتباط داشتم... گفتم: چه
رشته ای هستی؟ گفت: انشاالله کاگر خدا
بخواد، دکتر روانشناسم.. و این امتحان برای
تخصص بود. گفتم: اوه بسلامتی.... بالاخره

اینقدر زیون ریخت که راضیم کرد برای رفتن 161

مانتو شلوارم پوشیدم به همراه شال جدیدم، که
مامان برایم از شیراز آورده بود، پوشیدم. کیفی هم
برداشتم و داخل آن را کارت پولم و موبایل و کلید
خونه را برداشتم. رفتم اشپزخونه زیر گاز را خاموش
کردم، به مریم گفتم: چای نمی خوری؟ گفت: نه، بچه
ها و منتظرند. باهم بیرون رفتیم و درب خونه را بستیم.
مردها رفته بودند پایین و منتظر ما بودند.. باهم پایین
رفتیم. نزدیک ماشین که شدیم، دیدم امیر طاهها تکیه
داده به ماشین و داره با کیوان صحبت میکنه.. تا مارا
دیدند، امیر طاهها جلو اومد و گفت: سلام بریانو... دلت
میومد مارا نبینی. بعد من یه ماه نباشم.. اخه انصافت
پس کجابه؟ و خودش شروع به خندیدن کرد.. همه
سوار ماشین شدیم و بسمت رستورانی که امیر طاهها
ادرس داده بود. رفتیم..

همین که وارد رستوران شدیم. یه تعدادمردوزن دور یه
میز بزرگ نشسته بودند. امیر طاهها مارا برد به نزدیکی
همون میز. همه پاشدند. سلام کردیم. امیر ارسلان
ونگارهم بودند. اون پسره ارین هم بود ویک دختر کنارش.
امیر طاهها گفت: بچه ها خوش اومدید، خیلی منتظر که
نشدید. حداقل یچی سفارش می دادید می خوردید تا ما
میومدیم. بچه ها گفتند: نه بابا، ما هم تازه اومدیم..
امیر طاهها اینجور ادامه داد.. این برادر که همگی می
شناسید، کیوان عزیزونامزد خواهر بنده وبا دست
خواهرش را نشان داد. وایشون دستش را طرفم گرفت
وگفت: فعلا ابجی، انشالله تا برگردم، انشالله نظرشون
عوض میشه وبله را که گرفتم، میشم تاج سرشون.. یکدفعه
همه زدند زیر خنده.. تنها امیر ارسلان، یه لبخند زد که
بیشتر شباهت به پوزخند بود

وسپس روبه ما کردو گفت: ایشون امیر ارسلان ونامزدشون نگار خانم.. واین اقا، ارین هستند وفعلا مجرد، واین اقا، سعید جان هستند که ما ارادت خواستی بهشون داریم. واین خانمم، همسرشون سارا خانم هستند. [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai) واین آقای خوشتیپ وهمسفر ما اشکان وایشونم نامزدشون راحله خانم هستند.. بالاخره بعد از معرفی همه نشستیم. پیش خدمت، منو را آورد و هر کس یچی انتخاب کرد ولی همه بیشتر جوجه سفارش دادند. ومن ودوتا دیگه چلو کباب... خلاصه اون شب.. شب خیلی خوبی برامون رقم خورد... وقتی داشتیم خداحافظی می کردیم که سار ماشینامون بشیم. امیر ارسلان بطرف کیوان اومد و گفت: مرا ببخش، مجبور بودم اینجور رفتار کنم تا بکشمش اینجا.. در ضمن بابام بدجور منتظرشه... حالش زیاد خوب نیست. اگر تونستی تواین یکی دوروز حتما بیرش پیش بابام... بعدم دستی تکون دادورفت.....

وقتی وارد خونه شدم. سریع لباسام را عوض کردم
وروی تخت ولو شدم وزود خوابم برد. فردا صبح
توباشگاه کلاس داشتم.. بعد کلاس داشتم میرفتم
بالا که یکی از دخترها که آماده شده بود که بره..
اومد گفت: فرانک جان، اقاکیوان در دفتر کارشون،
منتظرتون هستند. گفتم: باشه چشم، الان میرم..
وقتی وارد اتاقش شدم. سلام کردم. جواب سلامم
را دادو گفت: امروز بعد از ظهر لازم نیست باشگاه
بیایی. باید جایی بیرمت.. خانم حسینی امروز
بجات میاد، باهاش هماهنگ شده. گفتم: باشه. هر
جور صلاح می دونید.. وزود ازاتاقش بیرون
اومدم... هنوز یادم نرفته که جلوی مریم بهم کم
محلی کرده، منم میشم مثل خودش....

بعد از ظهر، حدوداً ساعت چهاروپنج بود که او مد دنبال مرا برد حدوداً همون طرفهای منیریه.. بهش گفتم: نکنه برادرم پیدا شده، اره؟ وای خدا. گفت: فعلاً هنوز نه.. دم یه خونه نگه داشت. خونه ای بزرگ، ولی قدیمی.. زنگ را که زد، در باز شد. وارد حیاط شدیم. حیاطی پر از درخت و گل. بحدی زیبا بود که ادم را شیفته ی خودش می کرد.. زیر یک درخت، تختی گذاشته شده بود، یک زن سفی پوش هم بود. با یک کپسول اکسیژن کنارشون... نزدیک و نزدیکتر رفتیم. کیوان سلام کردو گفت: سلام اقا ایرج، بهترید... جواب کیوان را دادونگاهم کرد وگفت: تو فرانکی.. درسته... چه بزرگ شدی عزیزم... گفتم: سلام، عمو، چرا اینجور شدید.. وای... عمو کمی سرفه کرد، اکسیژن را روی دهنش قرارداد، پرستارش.. پرستارش نگاهی به ما کردو گفت: زیاد حالشون مساعد نیست. زیاد باهاشون حرف نزنید. همین که به سرفه افتادند. اکسیژن را روی دهانشون بگذارید.. دوتا صندلی نزدیک به تختش بود. رفتم روی یکیش نشستم وگفتم: عمو جون... با چشمات نگاهم کردو ماسک را از روی دهانش برداشت وگفت: چقدر منتظرت بودم.. بابات خوبه گلم... خیلی دلتنگشم. شروع کردم به اشک ریختن. گفتم: چرا بابام از شما فراری شد؟ چرا وقتی اسم شما یا امیر ارسلان میومد فقط می خواست مرا فراری بدهد؟ اینجا چه خبره؟ گفت: میگم برات عزیزم.. فقط کمی صبر کن، حال کمی بهتر

بشه....

خانم پرستاره یه موادی را داخل سرنگش کرد. بعد ده دقیقه
نفس کشیدنش بهتر شد،

[@roman.royai](#)

اینجور شروع کرد...

من. وبابات وامیرحسین دوستای خوبی بودیم. ودریک محل
زندگی می کردیم. بابای توزیاد با امیر حسین رفاقت انچنانی
نداشت. چون وقتی به تهران اومدند، بزرگ بود پدرت...
می گفتم، امیرحسین از بچگی، جثه ی درشتی داشت. او در
زمره ی پهلوانان بود، هیچ وقت زیر بار حرف زور و ناحق نمی
رفت. هنوز ده دوازده سال بیشتر نداشت، که طعم تلخ یتیمی
راچشید. از اون به بعد باسختی روزگار می گذروندند. مادرش
با خاستگارهایی که داشت. بالاخره بایکیشون ازدواج کرد.
اما امیرحسین زیاد میلی نداشت که با انها زندگی کند.. مرتب
سراغ کشتی میرفت... سنگین وزن کشتی می گرفت. پله
های ترقی را یکی پس از دیگری طی میکرد. اما اینها همه ی
ماجرا نبود...

ارزشمندترین کلمه بخشش و
قشنگ ترین کلمه خوشروئ است
راززیبائی در آن است
تمیزترین کلمه پاکیزگه است
رساترین کلمه وفاداری است
سرعهت بمان.

@roman.royai

قدرت بدنی وشجاعت کافی نبود، نداشتن راهنماورفقای نااهل... همه دست به دست هم دادند، تا ادمی بوجود بیاید که کسی نمی توانست جلودارش باشد.
پدری نداشت که جلوش را بگیره..
هرشب کاباره، دعوا، چاقوکشی و....
از دست مادرش کاری برنمیومد، جز دعا کردن برای پسرش. زندگیش در غفلت وگمراهی می گذشت، یک دوستی داشت بنام کیومرث، خیلی باهم صمیمی بودند، این دوتا همه جا باهم بودند، تا اینکه کیومرث ازدواج کرد. حتما از پدرت شنیدی که من وبابات یه دختری را می خواستیم به اسم پریوش، اما او به هردوی ما نه گفت وبا کیومرث ازدواج کرد.. امیر حسینم وقتی دید کیومرث متاهل هست. اوهم تصمیم به ازدواج گرفت. سنا یا همون خاله خانمی را که می شناسی را گرفت. سنا دختریکی از فامیلهای دور پدرش بود. می دونست دختره چه زجری می کشد. از دست پدروزن پدر ناخلفش.....

امیرحسین، پسری دلسوز ومهربون بود.. بخصوص برای دختران وزنان..
هیچ کس جرات نداشت، توی محل با چشم بد به انها نگاه کند.
بعد ازدواجش، دوستیش با کیومرث کم نشد. تا اینکه کیومرث بدست چند
تا از دشمنانشون کشته میشه...
@roman.royai
دوسالی می گذرد وامیر حسین صاحب فرزندی میشه بنام امیر علی. ولی
امیر حسین، بعد از مرگ کیومرث زن وبچه ی دوستش را فراموش می
کند..

تا اینکه انتخاب میشه برای بادیگارد یک زن خواننده.. یک روز که به کاباره
میره. زنی را پشت میز می بینه.. مشخص است که از این زنای، اینجوری
نبوده. جلو میره و میگه خانم اینجا چکارداری؟ جدیدی؟.. همین که زن
سرش را بالا میاره، او را می شناسد. دست بروی سرخود می گذارد وبا
رگهای ورم کرده که از غیرت زیاد درحال ترکیدنه میگه اینجا چه میکنی؟
زن که همان پریوش بوده میگه:: پسر کوچکی دارم. صاحب خونم اثاثم را
داخل کوچه ریخته. چون نتونستم اجاره اش رابدهم.
امیر حسین در جواب زن میگه:: زود برو آماده شو بیا بریم. اینجا جای
تو نیست..

برای محرمیت. او را عقد میکنه ویک خونه براش میگیره ودیگه هر روز
بهشون سر می زنه وزیر بال وپر خود پسرش را بزرگ می کنه.. من:: ولی
من شنیدم که با پدرمن ازدواج میکنه ومنم دخترشم...


نه عزیز دلم... کمی سرفه کرد واکسیژن گرفت و ادامه داد: هنوز پریوش سه ماهه بود که جنگ ایران و عراق شروع شد و او به فرمان امامذکه فرمود: بیاری پاسداران در کردستان بروید . دیگر سراز پا نشناخت. اودر سنندج، سقز وبعدها در لاهیجان و خوزستان درخشید. او به همه درمورد «حر» در قیام امام حسین تعریف میکرد. ومی گفت: حر قبل از همه به میدان کربلا رفت و به شهادت رسید ومن هم باید جزئی، اولینا باشم. او انقدر دلاورانه جنگید، که دشمنان برای سرش، جایزه گذاشتند. من هم بعضی از جاها باهاش بودم. وپسر پریوش. هم در بعضی از جنگها به همراهش بود. امیر حسین خیلی مواظبش بود. وقتی ازش سوال کردم که این کیست؟ گفت: پسر پریوش هست، دوست داشت به جبهه بیاد. مادرش بدست من سپردش. منم، مانند پسرم ازش مراقبت میکنم.

امیر حسین مردی شجاع بود، تا اینکه در هفدهم اذر
پنجاه و نه، در دشتهای شمال آبادان پرواز کرد. اما
پیکرش پیدانشد. اواز خدا خواسته بود که همه ی گذشته
اش را پاک کند. همه را.. اسم، شهرت، مزار و.. هیچ چیز
نداشت. اما من نمی خوام اینقدر غریب و فراموش شده
باشه.. او سرباز ولایت بود، می دونی عزیزکم، وقتی
نیروها به عقب آمدند، من هم برگشتم به نیروگاه..
فرمانده گفت:: امیر حسین کو؟ همه در کنارما جمع شده
بودند. کسی باور نمی کرد که دیگر امیر حسین در بین ما
نیست. روز بعد یکی از دوستانم که رادیو وتلوویزیون
عراق رازیر نظر داشت، گفت:: امیر حسین شهید شده..
بدنش ترکش خورده، گلوله ی تانک بر سینه اش خورده..
عراقی ها از خوشحالی هلهله می کردند میگفتند. ما
امیر حسین، جلاد حکومت ایران را کشتیم.

نگاهم افتاد به کیوان. داشت مثل باران، اشک می ریخت. نگاهی به
عمو کردم و گفتم: عمو، من نفهمیدم. مگه من دختر پریوش نیستم.
پس پدرم بابا حاجی نیست... عمو نگاهم کرد و گفت: نه عزیز دلم.
بابا حاجیت، فقط تورا بزرگ کرده. والحقم که خوب تربیت کرده..
گفتم: پس شما می دونید، داداشم کجابه؟ اره می دونید. شما که
از همه چی خبر دارید؟ پس می دونید داداش من کیه؟
نگاهی به کیوان کرد و گفت: می گم برات عزیزکم..

اثری از پیکر امیر حسین نیافتیم، او شهید شده بود، شهید گمنام...
می دونی زمانی که حمله بود من درکنارش بودم... سرفه های عم
شدیدتر شده بود. هرچی بهش می گفتم، نمی خواد تعریف کنید...
ولی توجهی نکرد.
@roman.royai

می گفت: مرا فرستاد تو سنگر دیگر، دنبال گلوله اری جی.
میگفت: نباید تانکهاشان به خاکریز برسد. او می خواست با آخرین
گلوله ی اری جی شلیک کند، ناگهان صدایی آمد وقتی برگشتم،
امیرحسین راحت واسوده بردامنه ی خاکریز افتاده، گویی
سالهاست که بخواب رفته 🌷😭😭😭

مات ومبهوت نگاهش می کردم. هرچی صداش کردم، جواب نداد.
تانکها به من نزدیک شده بودند. بوی باروت، و خون، صدای انفجار از
همه جا می یومد. نمی دونستم چکار کنم. اسلحه ام را برداشتم تا به
عقب حرکت کنم، همین که برگشتم یک سرباز عراقی را دیدم. همین که
اسلحه را بطرفش گرفتم. زود اسیر شد، دستانش را بستم و باهم شروع
به دویدن کردیم. وسپس دستش را گرفتم و با قدرت تمام به سمت
خاکریز دویدیم. و خود را به خاکریز نیروهای ایرانی رسوندیم.. 
همینجور که اشک می ریخت با اون حال بدش. گفت: فرانک این را
بدون که امیر حسین مردی بود بسیار قوی و شجاع... پریوش هنگام
زایمان فوت میکنه و حاج رضا پدرت. تورا به خانه ی خود می برد.
و این راز را نگه می دارد. ده یازده ساله بودی که یکی برام تعریف کرد.
پدرت بخاطر اینکه تو نفهمی، شبانه فرار کرد. چون تو دختر عشقش..
رفیقش. بودی و تورا خیلی دوست دارد.. اما پدر و مادر تو پریوش و
امیر حسین هست. تو فرزند بزرگترین مرد تاریخی... برادرت... دستش
را طرف کیوان دراز کردو گفت: کیوان از مادر، برادرت است... اما امیر
علی و فاطمه فرزندان سنا. از پدر، خواهر برادر تندی... همین جور مات
نگاهش می کردم.

گاهی وقتها توی پیچیدگی های زندگی گیر میکنیم
به دنبال هر راه حلی که میریم به بن بست میخوریم
دقیقا همون لحظه ای که از همه جا ناامید میشیم به خودش پناه میبریم

@roman.royai

و با خیال راحت همه چیز رو میسپاریم به خودش
دوست داریم خودمونو توی آغوش پر از مهرش غرق کنیم
و زیر لب بگیم: "هر چه بادا باد، وقتی تو خدای منی، چه بیم و هراس از ناخوشیهای روزگار"

من عاشق این نگاهتم
عاشق اون وقتیایی که از نگاهت واسم خیر و رحمت میباری تا کم نیارم حتی اگر بزرگ ترین
سنگ جلوی پام باشه .

← تو رو که داشته باشم یعنی همه چیز رو دارم. همینجور که شوکه بودم. می فهمیدم که
حال عمو بد شده.. پرستار به اورژانس زنگ زده بود. اکسیژن را روی دهان عموقرار دادو گفت::
خیلی زجر می کشید. شیمیایی شده بودندفقط بخاطر دیدار با شما تحمل می کرد. همیشه
می گفت:: خدایا نکنه، نتونم ببینمش وشرمنده ی امیر حسین بشم. حقشه دخترش، بدونه
خواهر برادر دارد. باید برگردد به فامیلی خودش.. فرزند شهید امیری...
من همینجور اشک می ریختم. امبولانس اومد وعموایرج را به بیمارستان منتقل کردند.
کیوان بطرفم اومد وبغلم کرد. هی سرم را می بوسید. گفتم:: این همه وقت میدونستی وبهم
نگفتی.. الهی دورت بگردم چطور دلت اومد. قریون داداشم برم.. خودم میشم همه کست...
قریون قد رعناات برم.. ازش جداشدم گفتم:: وای من خواهر امیر علیم هستم. خواهر فاطمه
جان.. وای کیوان.. برادرم سه تا پسر دارد. من میشم عمه ی اینها.. ای خدا چطور باور کنم...

خواهرم را بگو فاطمه، چهار تا بچه داره. دوت دختر،
دوتا پسر... همینجور باخودم حرف میزد. راه می
رفتم. یکدفعه کیوان اومد بغلم کرد و گفت: فرانک،
گوش کن عزیزم، شوکه شدی، قریونت برم. یه دقیقه
گوش بده به من.. گفتم: اخه چطوری؟ تا یه مدت پیش
پدرو مادر داشتم. حالا ندارم. پدرم شهید شده. صاحب
دوتا برادر و یک خواهر شدم.. بچه هاشون. هم خاله
شدم هم عمه... الهی بمیرم، نکنه سنا جان، خبر نداشته
که بابا مامان را گرفته... وای... روم همیشه دیگه تو
صورتش نگاه کنم. اگر بدونی چه زنیه؟ فقط می نوای
نگاش کنی... همینجور داشتم حرف می زدم و اشک
می ریختم 😭 بی زیون کیوان، اونم همپای من اشک
می ریخت و نازم می کشید...

هنوز بخونه نرسیده بودیم که به تلفن کیوان زنگ زدند و به شهادت رسیدن عموایرج را اعلام کردند. سریع به بیمارستان رفتیم. حال کیوان هم زیاد خوب نبود. وگاهی سرفه می کرد. جلوی من بخاطر سرفه معذب بود .. همین که رسیدیم. بچ هاش. هم اومدند. قیامت بود... [@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai) زنگ به بابا حاجی زدم و گفتم که بیاید.. پدرم فردا صبح با هواپیما خودش را رسوند. الهی بمیرم بابام همینجور اشک می ریخت. وقتی بالای جنازه ی عمو ایرج رفت. همش ازش حالیت می گرفت که ولش کرده... برای دفن کردنش، جمعیت زیادی اومده بود... کیوان. بخاطر همه همه و شلوغی وبوهای مختلف، نزدیک به دوبار حالش بد شد.. که من مردم وزنده شدم. اخرم با اصرار امیر ارسال بخانه برگشتیم.. وقتی وارد اتاقش شدم. تا لباس راحتیش رایبارم. کپسول اکسیژن را کنار اتاقش دیدم... وای لعنت به جنگ. لعنت به خون و خونریزی... در این مواقع باید قوی بود..

بعدیه مدتی، با کیوان به مشهد رفتیم. خونه ی سنا جان مثل همیشه بود، وارد خونه که شدم. گفتم: سنا جان، منم فرانک... خاله خانم... سنا جان از اشپز خونه بیرون اومد. خوب که تم رابغل کردیم، بهش گفتم: سنا جان، هویتتم راپیدا کردم. برادرارم راپیدا کردم. خواهرم را. همینجور بنده خدا باشوک نگاهم می کرد. صدای کیوان زدم اومد تو.. سنا جان با احترام از برادرم خواست که بشیند. گفتم: برادر دیگرم، امیر علیه و خواهرم فاطمه جان... من عمه یاسرو ناصرو سامرم. وخاله ی امیر مهدی، امیر حسین. نرگس و نرجس... باورت میشه. من فرانک. دختر امیر حسین. و پریوش هستم.. بنده خدا سنا جان، شوکه شده بود. بلند شد زنگ زد به همه که بیان اونجا... بعدم گفت: می دونستم. خودم شک کرده بودم. چون بر خلاف بچه هام که به من رفتن تو چشمهات، چشمهای امیر حسینه.. هروقت نگاهت می کردم. فکر می کردم امیر حسینی.. برای همین دوست داشتم همش باهات حرف بزنم.. گفتم سنا جان: بابا راببخش، راضی باش.... گفت: خودم، وقتی مرا آورد مشهد و گاه بگاهی میومد سر میزد، شک کرده بودم ولی مطمئن نبودم....

سه ماه از اون موقع گذشت. مریم عزیزم، با برادرم ازدواج کردند و البته عروسی در کار نبود. رفتند کربلا زیارت، اونجا برادرم را بیمه ی اقا ابوالفضل کرد. که سالم باشد. و عمرش طولانی...

منم بعد از چند بار خاستگاری کردن. بالاخره جواب مثبت را دادم... الان نزدیک به سه ساله که ازدواج کردم، صاحب یه پسر به اسم امیرسام. جفت پدرم با جثه ای بزرگ و قوی.... کیوان هم صاحب دو قلو شد. یکی پسر و یکی دختر. هر دو زیبا و بانمک.. به اسم های..
@roman.royai پرهام و پریوش.

پسرهای امیر علیم... یاسر و ناصر ازدواج کردند. گاهی به ما سر می زنند.. بچه های فاطمه جان هم، همینطور، همگی خدا را شکر خوبه.... فقط اینکه بخاطر حال کیوان.. زندگیشون.. به شمال مستقر شده. و منم برای دیدن برادرم هر ماه پیششون میرم....

این رمان هم پایان رسید. انشالله که خوشتون اومده باشه و بابت همراهیتون ازتون ممنون و سپاسگذارم..

« روح شهدا به ویژه روح شهید شاهرخ ضرغام. شاد...» 🌷🌷🌷
دوستدارتون بتول (رویا) منزّه... زنده و دلشاد باشید.. 🌷🌷👐

@roman
royai

"امید" یعنی بدونی
تا هستی میتونی تغییر کنی
و دنیا رو تغییر بدی.
"امید" یعنی بدونی
خداوند دوستت داره و
اگه به تو زمان داده
معنیش اینه که
توی این فرصت میشه یه کارایی کرد
"امید" یعنی این که
همیشه بخشش خداوند را
از اشتباه خود بزرگتر بدانیم.
"امید" یعنی این که
اگر دانه ی زندگی صد بار
از دستان رها شد
باز هم برای برداشتن و
به مقصد رساندن آن
به ابتدا برگردیم این بار
محکم تر گام برداریم..
"امید" یعنی پشتت به کسی
گرم باشه که نه میمیره نه فراموش میکنه
نه هیچ لحظه ای تنهات میزاره

یا منتهی الرجایا
ای انتهای امیدواری....

من این رمان را با جان و دلم نوشتم. و خوب گفتند قدیمیا!! که هرچه از جان درآید، برجان می نشیند.. خوشحالم که توانستم یاد شهید عزیزی چون شاهرخ ضرغام را در رمانم کنم. و خوشحالم که خداوند این لطف را در حق من کرده است... در اینجا از خانواده ی محترمشان، تشکر و قدر دانی می کنم. و مرا بابت اینکه بی اجازه شون، این رمان را بنام شهیدشون نوشتم، حلالم کنند. خدا می دونه که خودش ازم خواست. امیدوارم که راضی باشند.....

شهدا بزرگ مردان این سرزمینند.. من خودم به تنهایی بهشون افتخار میکنم و بر خود می بالم که در چنین کشوری، دنیا آمده ام و در اخر سر بر روی همین خاک، خواهم گذاشت.....

با افتخار تقدیم می کنم به خانواده های شهدا، جانبازان و بسیجیان محترم.....